

لیدیا آویلف

حُخوف در زندگی من

ترجمه‌ی فاطمه مولا زاده

یک عاشقانه



چخوف در زندگی من

لیدیا آویلف

چخوف در زندگی من

یک داستان عاشقانه

ترجمه‌ی انگلیسی و با مقدمه‌ی دیوید ماگارشاک

ترجمه‌ی فاطمه مولازاده



نشر اختران

سرشناسه	: آویلووا، لیدیا، ۱۸۶۴ - ۱۹۴۳ م.
عنوان و نام پدیدآور	Avilova, L. A. (Lidia Alekseevna) : چخوف در زندگی من - یک داستان عاشقانه/ ترجمه انگلیسی و با مقدمه دیوید ماگارشاک: ترجمه‌ی فاطمه مولازاده
وضعیت نشر	: تهران: اختران، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۰ ص
شابک	: ISBN 978-964-8897-55-5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
یادداشت	: عنوان به انگلیسی: <i>Chekhov in my life, c1971</i>
موضوع	: چخوف، آنتون پارلویویچ، ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴ م.
موضوع	: نویسندگان روسی - قرن ۱۹ - سرگذشت‌نامه.
شناسه افزوده	: ماگارشاک، دیوید ۱۸۹۹ م.
شناسه افزوده	: Magarshack, David
شناسه افزوده	: فاطمه مولازاده
رده‌بندی کنگره	: PG۳۲۰۶/آ۷۱۹ ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویدی	: ۸۹۱/۷۳۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۹۵۹۹۸



نشر اختران

چخوف در زندگی من

یک داستان عاشقانه

لیدیا آویف

ترجمه‌ی فاطمه مولازاده

ویراستار: نسترن حکمی

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ اول: ۱۳۸۷

شماره‌ی نشر ۱۶۲

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی پارسیان - چاپ فرشویه - صحافی چاوش

تلفکس انتشارات: ۶۶۴۱۰۳۲۵ - تلفن فروشگاه: ۶۶۴۱۱۴۲۹ - ۶۶۹۵۳۰۷۱

www.akhtaranbook.com

Email: info@akhtaranbook.com

ISBN 978-964-8897-55-5

شابک: ۵-۵۵-۸۸۹۷-۹۶۴-۹۷۸

کلیه حقوق برای نشر اختران محفوظ است

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

فهرست

۶	یادداشت مترجم
۷	مقدمه‌ی دیوید ماگارشاک
	چخوف در زندگی من
۲۳	یک ..
۳۹...	دو ..
۴۳	سه
۵۲	چهار
۶۰	پنج ..
۶۹	شش
۷۹..	هفت
۸۴..	هشت ..
۱۰۴	نه ..
۱۰۷	ده
۱۱۷...	یازده
۱۲۶..	دوازده
۱۳۹	سیزده
۱۴۴..	چهارده
۱۵۳	پانزده ..

ترجمه‌ای برای مادرم

یادداشت مترجم

مترجم لازم می‌داند از کسانی که او را در راه این نتیجه همراهی کردند صمیمانه سپاسگزاری کند: از آقای غلامرضا صراف که متن این اثر را که از ناشر گرفته بود در اختیار من نهاد و به ترجمه‌ی آن ترغیب کرد؛ دکتر حامد سقاییان که آن هنگام که برای پی بردن به چگونگی رابطه‌ی چخوف و لیدیا قصد داشتم معادل‌های تو و شما را (که در انگلیسی برای هر دو کلمه‌ی you کاربرد دارد) با متن روسی تطبیق دهم، برای پیدا کردن متن روسی و تطبیق آن، مهربانانه و بسیار راهنمایی‌ام کردند؛ از اساتید گرانقدرم، منصور براهیمی که دکتر سقاییان را به من معرفی کردند، استاد شهرام زرگر و به‌خصوص دکتر کامران سپهران که به سؤال‌های بهنگام و نابهنگام پاسخ دادند و راه را برای من روشن کردند؛ از جناب آقای اردهالی مدیر محترم نشر اختران، که با حوصله و مهربانی همراهی‌ام کردند؛ از دوست بسیار عزیزم زهرا الوندی که ترجمه‌ی اول و دوم را خواند و پیشنهادهای سودمند ارائه داد؛ از خانم جوانمردی و نیز خواهرم منصوره که او نیز به متن ترجمه گوش سپرد و انتقادی شدید ولی سودمند کرد.

مقدمه‌ی دیوید ماگار شاک

درباره‌ی چخوف مطالب زیادی نوشته شده، که با اینکه از اهمیت زیادی برخوردار است، به نظر می‌رسد او توانسته از دست منتقدان و زندگی‌نامه‌نویسانش بگریزد. و تنها اخیراً با انتشار کتابی از خاطرات شخصی چخوف توسط افراد مختلف در مسکو، پرده از یکی از قابل توجه‌ترین رویدادهای زندگی او برداشته می‌شود. این نوشته روایتی است از لیدیا آویلف، داستان کوتاه‌نویس و همسر یکی از مقامات پترزبورگ، که ماجرای عشق غم‌انگیزش با چخوف را توصیف می‌کند، که ده سال به طول انجامیده و مهم‌ترین دوره‌ی نویسندگی چخوف را در برمی‌گیرد.

این بخش تا کنون ناشناخته از زندگی چخوف، گویی به طور قطع بیش از هر چیز دیگری نشانگر آن درونمایه‌ی «دل‌تنگی» است که از میان اغلب داستان‌ها و نمایش‌نامه‌هایش سرک می‌کشد؛ اندوهی که، مانند صدای شکننده‌ی سیم ویولن در باغ آلبالو، نمونه‌ی بارز قریحه‌ی خلاق و مشخصه‌ی بارز تقریباً تمامی داستان‌های عاشقانه‌ای است که نوشته است.

لیدیا آویلف چهار سال از چخوف جوان‌تر بود. او در سال ۱۸۶۴ در مسکو به دنیا آمد و هنگامی که اولین بار با چخوف دیدار کرد، فقط ۲۴ سال داشت. در داستان روابط او با چخوف، که چند سال پس از مرگش در سال ۱۹۴۲، در سن ۷۸ سالگی، تحت عنوان چخوف در

زندگی من منتشر شد، تنها از هشت دیدار خود با چخوف در سال‌های ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۹ می‌گوید، ولی از متن چنین برمی‌آید که باید بیش از اینها دیدار داشته باشند.

خاطرات لیدیا آویلف مطالب ادبی فوق‌العاده جذابی در خود دارد، ولی آنچه از اهمیت خاصی برخوردار است، نکته‌های زندگی-نامه‌نشانی است که در مورد مرغ دریایی به دست می‌دهد؛ این خیال-انگیزترین نمایش‌نامه‌ی چخوف، که در مهارت بسیاری از منتقدان را به بوته‌ی آزمایش کشانده است؛ همان‌ها که اکنون به نظر می‌رسد حدس و گمان‌هایشان در مورد اصل و خاستگاه بسیاری از شخصیت‌های نمایش‌نامه، به کلی دور از تصورات آنها بوده است. واقعیت بسیار عجیبی است که چخوف، که زندگی کوتاهش میان خانواده و دوستان فراوانش سپری شد (او در ۱۹۰۴ در ۴۴ سالگی درگذشت)، تا به امروز باید از همه‌ی نویسندگان بزرگ روس رازآلوده‌تر باقی مانده باشد. ابهامی که چخوف خود را در آن محصور کرده است عمیق‌تر هم می‌شود اگر بدانیم که برخلاف بسیاری از نویسندگان بزرگ روس و برعکس آنچه در خارج از روسیه درباره‌ی او تصور می‌شود، ذاتاً فردی بوده است با حس مسئولیت اجتماعی عمیقاً شکل‌یافته. سفر او به جزیره‌ی دورافتاده‌ی ساخالین در اقیانوس آرام، با هدف مطالعه‌ی شرایط محل سکونت مجرمان در آنجا، بسیار مشهور است، گرچه گزارش او هنوز به زبان انگلیسی در دسترس نیست.

ولی آنچه آن قدرها شناخته شده نیست و حتی در طول دوران زندگی چخوف هم در روسیه ناشناخته ماند، آن است که وی، با وجود شهرت فزاینده‌اش به‌عنوان نویسنده، در یک مطب پزشکی رایگان،

میان روستاییانی که نزدیک منزل بیلاقی کوچکش در ملیخوو^۱ زندگی می‌کردند، استخدام شد و اینکه او توجه زیادی به گسترش سواد در میان روستاییان داشت. توان مالی اندک، او را از ساختن یک بیمارستان و سه مدرسه‌ی روستایی با هزینه‌ی شخصی باز نداشت، همچنین وی یکی از پایه‌گذاران کتابخانه‌ی عمومی تاگانروگ^۲، شهر زادگاهش، بود و تا پایان زندگی با فرستادن کتاب‌هایی از آن حمایت می‌کرد. او هرگز از فعالیت‌های فراوان اجتماعی‌اش نه می‌گفت و نه می‌نوشت. و بی‌تردید کسانی که تصویر واقعی او را مخدوش کرده و او را به‌عنوان یک فرد بی‌تفاوت نسبت به اوضاع اجتماعی زمان خود معرفی کرده‌اند، در حقیقت بی‌انصافی روا داشته‌اند. این توداری چخوف در کنار نفرت شدیدش از جانب‌داری از ادبیات، به شکل‌گیری «افسانه‌ی نویسنده‌ای کمک کرد که مسلک تسلیم و کناره‌گیری را گسترش می‌دهد، باوری که هنوز هم نقش عمده‌ای در بسیاری از سوءتعبیرها دربارهِ آثار و به‌ویژه نمایش‌نامه‌های چخوف دارد. توداری شبه‌بیمارگونه‌ی چخوف ناشی از آن گزش روشنفکرانه نسبت به زندگی نبود که اساس آن بر نظریه‌ی پذیرش منفعلانه‌ی پلیدی است. به نظر می‌رسد چنین خصلت عجیبی در شخصیت چخوف تا حدی ناشی از روزهای دور کودکی‌اش باشد، که نسبت به رفتار تندى که از پدرش سر می‌زد، حساسیت بسیار شدیدی نشان می‌داد؛ پدری که یکی از معتقدان اصلی باوری بود که می‌گفت زمین گذاشتن ترکه بچه را خراب می‌کند. این کشمکش کهنه با پدر (مغازه‌دار سالخورده‌ای که در ۱۵ سالگی او ورشکست شد و از دست طلبکارانش به مسکو

۱. Melikhovo جایی در اطراف مسکو که چخوف از ۱۸۹۲ تا ۱۸۹۸ در آنجا ساکن بود و طی این دوره نبوغش به مرتبه‌ی رفیعی از پختگی رسید. «زندگی و آثار چخوف»؛ تألیف ولادیمیر یرمیلوف؛ ترجمه‌ی فیروزان زهادی، نشر مدبر، ۱۳۸۱ ص ۴۸۵.

2. Taganrog

گریخت، جایی که این خانواده تا هنگامی که آنتوان پاولویچ بتواند درآمد کافی برای محافظت از آن به دست آورد در تنگدستی شدیدی در یک زیرزمین زندگی می‌کرد) اثر ماندگاری بر شخصیت چخوف بر جای نهاد. او هرگز پدرش را دوست نداشت، حتی هنگامی که دیگر دلیلی برای ترس از او وجود نداشت. روابط آنها همیشه آشفته بود، و این مرد پیر در یادداشت جالب توجهی در خاطراتش، آن را در سه کلمه خلاصه می‌کند: «آنتون عصبی است.» وقتی انسان به ناسازگاری کامل چنین صفتی با شخصیت نجیب و مهربان چخوف توجه کند، چنین جمله‌ای اهمیت خاصی پیدا می‌کند. ولی شواهد آشکارتری در مورد نگاه چخوف به پدرش وجود دارد. پُتاپنکو، رمان‌نویس درجه‌ی دومی که از دوستان صمیمی چخوف بود، در یادداشت‌های روزانه‌اش درباره‌ی این نویسنده بزرگ، عشق سرشار او به مادر و کناره‌گیری و حتی نگرش تند و جدی‌اش نسبت به پدر را در مقابل هم قرار می‌دهد. او می‌نویسد: «چخوف نسبت به پدرش همیشه احترامی را نشان می‌داد که از هر پسری انتظار می‌رود، ولی با وجود حصول اطمینان از پیری کامل پدرش، چخوف هرگز نتوانست تنبیه‌های سُبُعانه‌ی او را در طول مدتی که هنوز در تاگانروگ سرپرست خانواده بود، فراموش کند. چخوف عادت داشت بعضی وقت‌ها، به پدرش که اکنون پیرمردی آرام و ساکت و صمیمی شده بود، اشاره کند و به یاد او بیاورد که چگونه فرزندانش را مجبور می‌کرد به کلیسا بروند و چه‌طور در صورتی که یکی از پسران (چخوف دومین پسر از پنج تا بود) کوچک‌ترین نشانه‌ای از عدم اشتیاق از رفتن به کلیسا نشان می‌داد، در به چوب بستن بی‌امان او تردیدی به خود راه نمی‌داد. بدون شک چخوف از این خاطره‌ها به دور از هر کینه‌ای سخن می‌گفت، ولی هیچ تردیدی هم نیست که این مسئله تأثیر عمیقی بر روح او بر جای نهاده بود. همیشه

می‌گفت که در آن سال‌ها پدرش مردی سنگدل بوده است. پتاپنکو ادامه می‌دهد: «چخوف هرگز نمی‌توانست پدرش را به خاطر اینکه او را تنبیه بدنی می‌کرده ببخشد، و همچون کودکی، هیچ نوع خشونت‌ی را نمی‌توانست تحمل کند. علاوه بر این می‌پنداشت که پدرش شادی سال‌های آغازین زندگی او را با آموزش‌های کوتاه‌فکرانه‌ی مذهبی‌اش تباه کرده است، و این موجب شد تا چخوف همیشه از تحمیل اعتقادات مذهبی بیزار باشد. هنگامی که از روش‌های یک معلم خشک و مقرراتی روسی صحبت می‌کردیم، چخوف به من گفت اگر شاگردان او خوشحالند پس بیش از من و برادرانم شانس داشته‌اند، چون کودکی ما، دوران پررنجی بود. اگرچه زمانی که چخوف اینها را برای من تعریف می‌کرد، تمامی آن مسائل به تاریخ پیوسته و پیرمرد از مدت‌ها پیش هرگونه اهمیتی را در زندگی او از دست داده بود و واپسین روزهای زندگی خود را با خواندن نماز و کتاب‌های مذهبی سپری می‌کرد، و از شهرت پسرش خشنود بود، و اگرچه نگاه چخوف به او همیشه دوستانه و حتی احترام‌آمیز بود و هرگز با هیچ کلامی گذشته را به او یادآوری نمی‌کرد، این گذشته هرگز فراموش‌شدنی نبود، چرا که اثر عمیق آن بر روح حساس چخوف بسیار بیش از اینها بود.

خصلت خلوت‌گزینی چخوف هنگامی که در پانزده سالگی رها شد تا روی پای خود بایستد، بی‌شک عمیق‌تر و قوی‌تر هم شد؛ زمانی که خانواده‌اش به مسکو گریختند و او مجبور بود بماند تا تحصیلاتش را در دبیرستان به پایان برساند و صلاحیت لازم را برای ورود به دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه مسکو که در سال ۱۸۸۴ به پایانش برد، به دست آورد.

این بیزاری عمیقاً ریشه‌گرفته‌ی او از نشان دادن احساسات یا

آشکار کردن افکار پنهانش، شاید جز با اشاره یا جوک، موجب شکل‌گیری آن حس تنهایی در چخوف شد که نمود عینی آن در همان عبارتی که بر روی ساعت جیبی‌اش حک شده بود، عیان می‌شد، «غریب را جهان بیابانی است»، و همانی که با آن پایین بعضی از نامه‌هایش به لیدیا آویلف را مَهر می‌کرد. در مجموع، حساسیت شدید چخوف نسبت به احساسات دیگران و هراسی که از صدمه رساندن به آنان داشت، یا هر چیزی که ممکن بود به آنان لطمه‌ای بزند، در توضیح این واقعیت راهگشاست، که احساسات او نسبت به لیدیا آویلف از بیشتر دوستانش مخفی بود و تنها اخیراً اندکی برملا شد.

چخوف تنها چند سال پس از آنکه به‌عنوان نویسنده‌ی بزرگ آینده معرفی شود، با لیدیا آویلف آشنا شد. این دیدار در بیست و چهارم ژانویه‌ی ۱۸۸۹، در خانه‌ی سرگئی خودکُف، شوهرخواهر لیدیا، و سردبیر پترزبورگ گزت (*The Petersburg Gazette*) که چخوف در سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۸ نویسنده‌ی ثابت آن بوده است، اتفاق می‌افتد. چخوف که در آن زمان بیست‌ونه ساله بود، سه جلد داستان کوتاه منتشر کرده بود، از جمله استپ، که اغلب خنده‌دار و سرگرم‌کننده بودند. تقریباً در همان دوره او با ولادیمیر کورولنکو آشنا شد، که چخوف را چنین توصیف کرد: «در برابرم مرد جوانی را دیدم که بسیار جوان‌تر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید. با قامتی کمی بلندتر از متوسط، صورت کشیده‌ی مستطیل‌شکل، موزون و خوش‌تراش که هنوز خطوط خاص جوانی را از دست نداده بود. در واقع، در چهره‌اش چیز خاصی وجود داشت که در نگاه نخست نتوانستم تفسیرش کنم. همسرم که او هم چخوف را دیده بود، بعدها آن را چهره‌ای تعریف کرد که، گرچه بدون تردید از آن فردی تحصیل‌کرده بود، چیزی در خود داشت که پسر بچه‌ای روستایی را در

ذهن او تداعی می‌کرد و این به‌طور خاصی جذاب بود. حتی چشمانش هم آبی، درخشان، عمیق و در عین حال متفکر و تقریباً به‌شکل کودکانه‌ای معصوم و بی‌گناه بود. سادگی رفتار و گفتار او همان‌گونه که به راستی در نوشته‌هایش هم می‌بینیم، بارزترین بخش شخصیتی او بود. در اولین دیداری که با چخوف داشتم، در کل چنان تأثیری بر من گذاشت که گویی فردی بود سرشار از لذت زندگی. چشمانش گویی گنجینه‌ی بی‌پایانی بود از بذله و شور و شوق، همان چیزی که داستان‌هایش سرشار از آن بود. ولی انسان در عین حال بارقه‌ای از چیزی عمیق‌تر در آنها می‌دید، که همواره هم عمیق‌تر می‌شد. در مجموع او را مردی دیدم با جذابیتی مقاومت ناپذیر.

چخوف اصلاً کسی نبود که اجازه دهد شهرت مغرورش کند، بلکه گویی کمتر از همه تحت تأثیر آن بود. چخوف برای گریگوریوچ، نویسنده‌ی روسی نوشت: «اگر دارای قریحه‌ای درخور توجه باشم، متأسفم که باید اعتراف کنم تاکنون ارزشی برای آن قائل نشده‌ام. می‌دانم که از آن برخوردارم، ولی هرگز به‌عنوان چیز باارزشی به آن نگاه نکرده‌ام... خانواده‌ی من هرگز برای کار ادبی‌ام ارزشی قائل نبوده‌اند و همیشه می‌گفتند که نباید حرفه‌ی اصلی را فدای سیاه کردن ورق‌ها بکنم. من صدها دوست در مسکو دارم، که در بینشان یک-دوجین نویسنده هم هستند، ولی حتی یک نفر را هم نمی‌توانم نام ببرم که اثرم را خوانده باشد، یا به من به چشم یک هنرمند نگاه کرده باشد. در مسکو ما چیزی به اسم «حلقه‌ی ادبی» داریم. اگر قرار بود که به آنجا بروم و تنها چند سطر از نامه‌ی شما را برایشان بخوانم، به ریش من می‌خندیدند. در طول ۵ سالی که با هرنوع روزنامه‌ای همکاری داشتم، چنان به این دیدگاه عمومی مبنی بر بی‌اهمیت بودن کار ادبی‌ام عادت کرده‌ام که نمی‌توانم نگاه حقارت‌آمیز به کارم را از خود دور کنم، ولی با

این حال همچنان می‌نویسم.

با کمال تأسف، نوشته‌های من تاکنون بسیار بی‌فکرانه، بی‌دقت و سطحی بوده است. حتی یک داستان را هم به یاد نمی‌آورم که بیش از یک روز وقت صرف آن کرده باشم، و آن داستان شکارچی^۱ را که گویا شما خیلی دوستش دارید در رختکن یک استخر سر یاز نوشتیم.»

ولی هنگامی که چخوف لیدیا آویلف را ملاقات کرد، نگرش شاد و سرخوشانه‌اش نسبت به ادبیات دستخوش تغییری بنیادی شد. او نسبت به مسئولیتش در مقام یک نویسنده کاملاً آگاهی یافت و بنابراین وقت بیشتری را صرف داستان‌هایش می‌کرد. مثلاً در حالی که در سال ۱۸۸۶، صد و پنجاه داستان کوتاه منتشر کرده بود، در سال ۱۸۸۷ فقط شصت و پنج داستان، و در ۱۸۸۸ فقط سیزده تا را منتشر کرد، با توجه به این واقعیت که در طول این دو سال وقت بسیار کمتری را صرف کار پزشکی‌اش می‌کرد. در سال ۱۸۸۹ همکاری‌اش را با روزنامه‌ی پرترف‌دار پترزبورگ یعنی پترزبورگ گزت^۲ و هفته‌نامه‌ی طنز فرگمتس^۳ (قطعه‌ها) که نیکولاس لیکین^۴ سردبیری آن را بر عهده داشت، قطع کرد. این قصه‌های کوتاه طنزآمیز که بخش عمده‌ای از محصولات ادبی او را تشکیل می‌داد و بر اساس چند لطیفه‌ی سرگرم‌کننده یا برخوردهای اتفاقی نوشته شده بود، (برای مثال: دختر آلبیون، یک معلم انگلیسی بود، فردی به نام دوشیزه متیوز، که در زمانی که چخوف با چندتن از دوستانش در ییلاق بود، او را دیده بود)، اکنون جای خود را برای یک دید عمیق‌تر نسبت به زندگی و انسان‌ها خالی می‌کرد و چندی بعد او را به اخذ فرمولی برای کار خلاق رهنمون شد،

1. *Gamekeeper*

2. *The Petersburg Gazette*

۳. نکته‌ها و نکته‌ها Fragments

4. Nicholas Leykin

بسیار شبیه جمله‌ی مشهور وردزورث بود که می‌گفت: «احساس در آرامش جمع شده است.»

بعدها اعلام کرد: «من فقط از حافظه‌ام می‌توانم بنویسم و نه مستقیماً از طبیعت. سوژه‌ی داستانم نخست باید از صافی ذهنم بگذرد، تا فقط آنچه برجسته و مهم است، باقی بماند.»

از نتایج این احساس نوظهور مسئولیت نسبت به آثار ادبی، اشتیاق او به کمک به همه‌ی نویسندگان تازه‌کاری بود که متن‌های خود را برای اصلاح یا توصیه برای او می‌فرستادند. چخوف تا پایان زندگی‌اش این کار را ادامه داد.

چخوف در فاصله‌ی میان ملاقات اولش با لیدیا آویلف در اوایل سال ۱۸۸۹ و دومین دیدارشان در سه سال بعد، در حومه و در ملک کوچکش در ملیخوو مستقر بود، که در آنجا برای خودش یک کلبه‌ی کوچک دواتاقه ساخت، تا هنگامی که خانه‌اش، طبق معمول، مورد هجوم دیدارکنندگان قرار می‌گیرد بتواند برای نوشتن در آنجا خلوت گزیند؛ نیز در طول این مدت مسافرت مشهورش به خاور دور را برای مطالعه‌ی محل سکونت مجرمان در جزیره‌ی ساخالین به انجام رسانده و در اولین سفر خارج از کشور به ایتالیا و فرانسه رفته بود. در طول این مدت وضعیت جسمانی‌اش هم او را رنج می‌داد، و اگرچه باید به‌عنوان یک پزشک تمامی نشانه‌های سل ریوی را در خود دیده باشد، ولی تا مدت‌ها گویی واقعیت بیماری‌اش را نمی‌پذیرفته است. در ژانویه‌ی ۱۸۹۲ برای بار دوم با لیدیا آویلف دیدار کرد، که این ملاقات به پایان ناخوشایندی انجامید. شوهر لیدیا (لیدیا هنگامی که چخوف را برای اولین بار ملاقات کرد متأهل و مادر یک پسر بیچه‌ی نه‌ماهه بود) همه چیز را از یک داستان توهین‌آمیز ساخته و پرداخته‌ی نویسنده‌ای که به‌خاطر شهرت چخوف به او حسادت می‌ورزید،

درباره‌ی چخوف و همسرش فهمید، از آن پس چخوف برای آنکه لیدیا را از هر آنچه ممکن بود باعث کوچک‌ترین نشانه‌ی رسوایی شود محافظت کند، دقت خاصی مبذول می‌داشت. اتفاقاً گویی چخوف دلشوره‌ای داشته و می‌دانسته که یک ماجرای عاشقانه‌ی ناخوش‌انجام برایش مقدر است، چرا که کمی پیش از اولین دیدارش با لیدیا در نامه‌ای به سوورین^۱، نویسنده‌ی پترزبورگی و صاحب روزنامه، پس از شکوه از زندگی‌اش در مسکو، جمله‌ی شگفت‌انگیز پیشگویانه‌ای افزوده است: «همه‌ی آن چیزی که حالا می‌خواهم، یک ماجرای عشقی بدفرجام است.»

پس از آن، دو دیدار دیگر هم با لیدیا پیش می‌آید، دومین دیدار در ۱۴م فوریه‌ی ۱۸۹۵، به همان تراژدی کمدی‌ای انجامید که لیدیا به آن زیبایی در خاطراتش توصیف کرده است. سپس بلافاصله پس از دومین دیدار، اتفاقی افتاد که از اهمیت ادبی خاصی برخوردار است. هنگامی که لیدیا متوجه می‌شود عمیقاً عاشق چخوف است، همان گونه که چخوف عاشق اوست، تصمیم می‌گیرد که پل‌های پشت سرش را خراب کند، و هرچند در آن زمان مادر سه فرزند بود، که عاشقانه دوستشان می‌داشت، شادی خانوادگی‌اش را فدا کند و به چخوف بگوید که اگر او بخواهد حاضر است شوهرش را ترک گوید.

لیدیا روش پیچیده‌ای را برگزید، چون همان‌طور که خودش بیان می‌کند، می‌خواست است راه‌گریزی برای خود باقی بگذارد. دلیل دیگری هم برای انتخاب این روش غیرمستقیم از جانب لیدیا برای نشان دادن آمادگی‌اش برای طلاق از شوهر وجود داشت: تردید کاملاً به جای او در مورد اینکه آیا چخوف فداکاری او را خواهد پذیرفت! حتی اگر شوهر او هم می‌پذیرفت که لیدیا از کودکش نگهداری کند،

مسئلاً چخوف توان آن را نداشت که علاوه بر خانواده‌ی خود، لیدیا و سه فرزندش را هم تأمین کند.

به هر ترتیب این واقعیت باقی است که چخوف از روش غیرمستقیم او در اعلام آمادگی برای ترک همسرش، در مرغ دریایی استفاده کرد. لیدیا آویزی برای ساعت زنجیردار او خرید و سفارش داد تا در یک طرف آن حک کنند: «داستان‌های کوتاه آ. چخوف» و در طرف دیگرش «صفحه‌ی ۲۶۷، سطرهای ۶ و ۷». این سطرها که از داستان همسایگان چخوف اخذ شده است، و همان‌طور هم که در مرغ دریایی مشهور است، می‌گوید: «اگر زندگی مرا می‌خواهی بیا و بگیرش.» ولی چخوف بی‌تفاوتی پیشه کرد. حتی وصول آویز را هم اعلام نمی‌کند. در عوض، این واقعه را در مرغ دریایی می‌گنجاند، نمایش‌نامه‌ای که به خاطر مضامین بسیاری که باید چخوف آنها را از منابع مختلفی گرفته باشد، مورد توجه است، ولی همان‌طور که خاطرات لیدیا آویلف هم نشان می‌دهد، از ارزش زندگی‌نامه‌ای زیادی برخوردار است. چخوف لیدیا را در بالماسکه‌ای دیده و در آنجا به او گفته بود که نمایش‌نامه‌ی مرغ دریایی حاوی پیامی خاص برای اوست. لیدیا در صحنه‌ی مدال، که حامل آن پیام بود - همان‌طور که ممکن بود - با تصور آنکه اوست که باعث به‌وجود آمدن چنین صحنه‌ای شده است، بر جای می‌خکوب می‌شود. لیدیا خیلی زود متوجه این نکته شد که شماره‌های مختلفی را که چخوف برای صفحه‌ها و سطرهای پیام نینا به تریگورین استفاده کرده بود به کتاب داستان‌های کوتاه خود او مربوط می‌شد، ولی جمله‌ی کتاب او یعنی «شایسته نیست خانم‌های جوان به بالماسکه بروند.» - در حالی که کاملاً و بی‌تردید با همان عادت چخوف در برخورد به مسائل جدی با شوخی جور است، و نیز نشان می‌دهد که در تمام طول بالماسکه چخوف می‌دانسته است که با لیدیا سخن

می‌گوید: «مسئلاً پاسخ به آن «همه چیز»ی نبود که قول داده بود در مرغ دریایی به او بدهد.

گویی پاسخ واقعی چخوف به لیدیا در پایان نافرجام ماجرای عشقی نینا دیده می‌شود، یک نتیجه‌ی صریح، که اگر عشق یک دختر جوان ممکن است به شکست منتهی شود، پس او که مادر سه فرزند است، چگونه می‌تواند انتظار پایان شادتری را برای عشقشان داشته باشد. این روش خاص چخوف برای توجیه خود است که از قبول فداکاری لیدیا سر باز می‌زند، چرا که با نگاهی به عمق وجود انسانی، باید دریافته باشد که احتمال پایان خوش برای ماجرای عشقی‌شان بسیار کم است. لیدیا خود به کرات می‌نویسد «او همه چیز را می‌دانست؛ همه چیز را درک می‌کرد».

تا زمانی که خاطرات شخصی لیدیا آویلف منتشر شود، همه‌ی منتقدان روس به‌طور کلی نشانه‌های زندگی‌نامه‌ای مرغ دریایی را به لیدیا می‌زنند؛ دختر جوان زیبایی با موهای بلوند خاکستری که دوست ماری، خواهر چخوف و مهمان همیشگی میلخوو بود، که در آنجا با دوست نویسنده‌ی چخوف یعنی پُتاپنکو هم آشنا شد. میروویچ دانچنکو، از پایه‌گذاران تئاتر هنر مسکو در هنگام اجرای مرغ دریایی در جایی که در ابتدا با نام تئاتر هنر مردم شناخته می‌شد، اولین کسی بود که هرچند بسیار محتاطانه، چنین نتیجه‌ای را گرفت. او در خاطراتش درباره‌ی چخوف می‌نویسد: «بسیاری از مردم تصور کرده بودند که تریگورین در مرغ دریایی حسب حال گونه است. تولستوی هم چیزی با همین مضمون گفته بود. ولی من همیشه تصور می‌کردم که این پُتاپنکو بود که به‌عنوان الگویی برای تریگورین به کار رفته بود.» نینا زارچنایا^۱ به تریگورین مدالی می‌دهد که بر آن جمله‌ای

1. Zarechnaya

از یکی از داستان‌های تریگورین حک شده است: «اگر زندگی مرا می‌خواهی، بیا و بگیرش» (همان‌طور که مشاهده می‌کنیم، نمیرویچ دانچنکو نه‌تنها در مورد واقعیت جمله‌ای که بر مدال حک شده است اشتباه می‌کند -- یک اشتباه عجیب -- بلکه از دقایقی هم که چخوف را به استفاده از اپیزود مدال سوق داد، اطلاعی نداشته است). او ادامه می‌دهد: «این جمله در واقع از یکی از داستان‌های چخوف برگرفته شده است، و بسیار به خوبی سادگی و فداکاری‌ای را نشان می‌دهد که در میان قهرمانان زن داستان‌های چخوف، آن‌گونه برجسته بود. این برای مردم دلیلی شد تا تریگورین را به چخوف پیوند زنند. ولی امکان دارد چخوف شیفته‌ی این ابراز استوارانه و در عین حال ظریف فداکاری یک زن شده و خواسته باشد تا تکرارش کند. برای درک درستی از شخصیت تریگورین، در نظر گرفتن نگرش او نسبت به زنان بسیار اهمیت دارد، که به هیچ صورتی شباهتی به نگرش شخصی چخوف ندارد، ولی بسیار شبیه نگرش پتاپنکو است. البته، به‌طور کلی، آن نه این است و نه آن، بلکه هرکدام که شما دوست دارید.

نمیرویچ دانچنکو ادامه می‌دهد: «مرغ دریایی قطعه‌ای از یک اثر خارق‌العاده و بی‌غل و غش است و احتمالاً بسیاری از ریزه‌کاری‌های آن مستقیماً از زندگی خود چخوف در ملیخوو نشئت گرفته است. حتی نام آن دختر، یعنی دوست خواهر چخوف هم، که به‌عنوان الگویی برای نینا زارچنایا به کار چخوف می‌آید، ذکر شده، ولی این شباهت هم کاملاً تصادفی است. در آن زمان صدها دختر از این دست در روسیه بودند، که همه مشتاق بودند تا خانه‌هایشان را ترک گویند و به جای متروکی در شهرستان‌ها بروند تا کاری بیابند تا بتوانند خود را «سراپا» وقف کنند و وجود خود را به‌تمامی فدای «او» کنند -- فدای مردی خوش‌قریحه که خیال آنان را پرواز می‌داده است. در آن هنگام

دختران زیادی از این دست در کشور ما وجود داشتند که به عنوان زن از حقوق خود محروم بودند.»

یک منتقد روسی معاصر، و. یرمیلف^۱، از نمیرویچ - دانچنکو هم پیش‌تر رفته و لیدیا (لیکا) میزینف را با نینا زارچنایا مرتبط می‌داند. او می‌گوید لیکا دختری بسیار زیبا بود که عاشق چخوف بوده، و علی‌رغم تمامی واقعیت‌هایی که این مسئله را رد می‌کند، اصرار می‌ورزد که چخوف هم عاشق او بوده است. او به نامه‌ی لیکا به چخوف اشاره می‌کند که در آن با اشارات بسیار زیادی از عشق خود به او سخن می‌گوید. لیکا می‌نویسد: «شما بسیار خوب می‌دانید که احساس من در موردتان چگونه است، و من هم اصلاً از نوشتن آن شرمسار نیستم. علاوه بر این می‌دانم که شما مرا سبک‌سر می‌دانید و نسبت به من بی‌اعتنا هستید. بزرگترین آرزوی من این است که خود را از این شرایط وحشتناکی که در حال حاضر در آن گرفتار هستم، نجات دهم. ولی برایم بسیار مشکل است که به تنهایی از پس آن بربیایم. تمنا می‌کنم کمک کنید. لطفاً از من نخواهید که به دیدارتن بیایم و شما هم سعی نکنید تا مرا ببینید. برای شما اهمیتی ندارد، ولی فقط به من کمک می‌کند تا فراموشتان کنم...».

در این نامه هیچ اشاره‌ای به هیچ احساس متقابلی از سوی چخوف نشده، ولی این مانع از اصرار یرمیلف نمی‌شود، که بگوید چخوف هم چنین احساسی داشته، ولی به خاطر اینکه می‌ترسیده که یک عشق «بزرگ» خللی در نویسندگی‌اش ایجاد کند، کاری نمی‌کرده است! در هر صورت، لیکا خیلی زود شیدایی خود به چخوف را به فراموشی سپرد و برای تسکین خود به پتاپنکو روی آورد که در فدا کردن عشق و علاقه‌ی یک دختر جوان در مقابل ارضای شخصی خود، تردیدی به

خود راه نمی‌داد. در نهایت شگفتی، سرنوشت لیکا همچون سرنوشت نینا زارچنایا شد - او از پتاپنکو بچه‌دار شد. پتاپنکویی که در نهایت او را ترک کرد - ولی این مسئله سه سال پس از انتشار مرغ دریایی رخ نمود. نظریه‌ی پرمیلوف مبنی بر اینکه «داستان عشق بی‌فرجام لیکا منشأ مرغ دریایی است و راز و پرچشمه‌ی شخصیت‌های اصلی نمایش‌نامه را روشن می‌کند»، و به علاوه، اینکه تریگورین ملغمه‌ای از چخوف و پتاپنکوست، با در نظر گرفتن آنچه ما اکنون از طریق خاطره‌های لیدیا آویلف می‌دانیم اصلاً قابل دفاع نیست و جست‌وجوی جزئیات زندگی‌نامه‌ای در شخصیت تریگورین کاری است بی‌نتیجه. مسلم است که بعضی از گفت‌وگوهای تریگورین رنگ و بوی حسب حالی دارد. برای مثال، گفت‌وگوی طولانی او با نینا در پرده‌ی دوم، که در آن با طول و تفصیل، از نگرانی‌های همیشگی نویسنده از وقایع داستان‌هایش می‌گوید. شاید این بازتابی باشد از روزهای آغازین کار نویسنده‌ی چخوف، که تقریباً هر دو روز یک داستان متفاوت می‌نوشت. ولی، گفت‌وگوهای کنستانتین^۱ هم درباره‌ی نیاز به فرم‌های جدید در هنر، حداقل تا حدی، به‌ویژه در جایی که در تئاتر کاربرد دارند، نشان‌نگرش خود چخوف است. ولی از ارزیابی شخصیت تریگورین این‌طور برمی‌آید که بی‌تردید چخوف هم مانند هر نویسنده‌ی بزرگ دیگری که شخصیت‌هایش را خلق می‌کند، این شخصیت را با برداشت از تجربه‌ی خودش از زندگی و عرضه‌ی آن در قالب هنر خلق کرده است. نمی‌روبیچ دانچنکو کاملاً درست می‌گفت: احتمالاً در شخصیت تریگورین، قدری چخوف، و قدری پتاپنکو و قدری هم از کس دیگری وجود دارد. ولی این اشتباه است اگر هویت این شخصیت را به چخوف، پتاپنکو یا حتی به هر دوی آنها منسوب

۱. کنستانتین گاوریلویچ تریلوف، شخصیتی در «مرغ دریایی».

بدانیم، چرا که در تحلیل نهایی، تریگورین یک شخصیت کاملاً منفرد است که فقط خودش است. این مسئله در مورد نینا هم صدق می‌کند، که نه لیدیا میزینف است و نه لیدیا آویلف، بلکه تصویری است کاملاً مشخص از دختری چنان محکم و با اراده، که به‌رغم وقایع ناگوار در زندگی خصوصی‌اش، به حرفه‌ی انتخابی‌اش به‌عنوان بازیگر می‌چسبد.

نام چخوف با نام زن دیگری هم پیوند داشته که در خاطرات لیدیا آویلف بدان اشاره شده است. او همان لیدیا یاؤرسکایای هنرپیشه است (گویی قطعاً نام لیدیا اهمیت خاصی در رابطه با چخوف داشته است). ولی همه‌ی شایعات درباره‌ی او و چخوف به همان اندازه توجیه‌پذیر است که داستانی که درباره‌ی لیدیا میزینف وجود داشت. یاؤرسکایا یکی از دوستان شپکینا - کوپرنیک نویسنده و مترجم آثار شکسپیر و یکی از بهترین دوستان خواهر چخوف و نیز خود چخوف بود.

این شپکینا - کوپرنیک بود که یاؤرسکایا را به چخوف معرفی کرد، حتی عکسی از چخوف، یاؤرسکایا و شپکینا - کوپرنیک وجود دارد. همچنین مشهور است که چخوف مرغ دریایی را در ملیخوو برای یاؤرسکایا خوانده است. شپکینا - کوپرنیک روابط چخوف و یاؤرسکایا را توصیف کرده و می‌نویسد: «در روابط چخوف با یاؤرسکایا چیز عجیبی وجود داشت: یک روز انگار او را دوست داشت. روز دیگر نه، ولی مسلماً یاؤرسکایا به‌عنوان یک زن او را مجذوب خود می‌کرده است. او اولین کسی بود که یاؤرسکایا را به‌عنوان بازیگر به سوورین معرفی کرد، که بعدها یاؤرسکایا به‌تأثر او پیوست و چخوف نمایش‌هایی را که او در آن نقش داشت، می‌دید. به‌طور قطع روابط آنها به سادگی روابط من و چخوف نبود. گویی نوعی

دلربایی در میان بود. به یاد دارم که یک‌بار یاوُرسکایا در یک درام سرخ‌پوستی نقش قهرمان زن را داشت - که با گل‌های نیلوفر آبی در پشت گوشش، مقابل شخصی که مقرر بود زانو می‌زند و می‌گوید "یگانه‌ی من، دست‌نایافتنی من، شگفتی‌آور من..." و هرگاه چخوف وارد اتاق پذیرایی آبی‌رنگ او می‌شد، او ژست آن قهرمان زن سرخ‌پوست را به خود می‌گرفت و با دستانی گشوده به سوی او دکلمه می‌کرد، "یگانه‌ی من، دست‌نایافتنی من و...". بازتابی از این را من بعدها در مرغ دریایی دیدم، که آرکادینا جلو تریگورین زانو می‌زند و او را یگانه‌ی من، بزرگ من و... می‌نامد. نقش‌های او، همچنین، راه خود را به مرغ دریایی باز کرد، همان‌طور که مادام کاملیا^۱ و شور زندگی^۲ ... ولی این چیزی بیش از یک شباهت ظاهری نبود.»

حالت نمایشی یاوُرسکایا هنگامی که چخوف وارد اتاق پذیرایی او می‌شود نشانه‌ی هیچ دل‌بستگی جدی‌ای نمی‌توانست باشد، با این حال شایعات مسکو را فراگرفته بود و جالب است که چخوف همه را به کلی نزد یکی از دیگر دوستانش یعنی لازارف - گروزینسکی نویسنده انکار می‌کند. لازارف - گروزینسکی می‌نویسد: «یاوُرسکایا در زمان دوستی با چخوف، بازیگر تئاتر کُرش مسکو بود. او زنی زیبا و بسیار جذاب، و بیش از آنکه یک بازیگر درخشان کم‌دی باشد، دلربا بود. به خاطر بازی سرشار از خلاقیت او بود که نمایش‌نامه‌ی ساردو^۳ با نام مادام سنس ژن^۴ در تئاتر کُرش با بیش از صد اجرا در یک فصل بر روی صحنه ماند. یک‌بار در حال ورود به تئاتر برای تهیه‌ی بلیط رایگان

۱. *La dame aux Camélias* اولین رمان الکساندر دوما نمایش‌نامه و داستان‌نویس فرانسوی.

۲. نمایش‌نامه‌ای از مارکو پیچ که در ۱۸۸۸ در سن پترزبورگ به روی صحنه رفت.

۳. Sardou ن. یسنده‌ی فرانسوی.

از جانب روزنامه‌ای که در آن زمان در آن قلم می‌زد، چخوف را دیدم که از جایی در پشت صحنه ظاهر شد. با تعجب گفتم: "خدای من، شما اینجا چه می‌کنید؟ فکر می‌کردم در ملیخوو باشید. آها، فهمیدم. یادم رفته بود که به یاوُرسکایا اظهار عشق می‌کردید!"

«ها؟ چه کسی این را به شما گفت؟»

«همه. همه‌ی مسکو از همین حرف می‌زنند!»

«همه‌ی مسکو، همه‌ی مسکو!»^۱ چخوف خنده‌ای کرد و همچنان

قاطعانه شایعات را انکار کرد.

ولی شایعه‌پردازان به این راحتی‌ها خاموش نمی‌شدند، چنان که چندی بعد شایعه‌ای با این مضمون پیچید که چخوف، پس از آنکه یاوُرسکایا رهاش کرده، در داستان آریادنه‌ی خود هجویه‌ای درباره‌ی او نوشته است. ولی همان‌گونه که لازارف گروزینسکی به درستی گمان می‌برد، ممکن است این شایعه را خود یاوُرسکایا پراکنده بوده باشد، به قول گروزینسکی کسی که «پیش از هر چیز یک بازیگر بود و نام یک بازیگر باید بر سر زبان‌ها باشد.»

به هر صورت، این شایعات به پترزبورگ و به گوش لیدیا آویلف رسید، که در بالماسکه آرام و قرار نداشت و مدام آن را به چخوف یادآوری می‌کرد.

توصیف لیدیا آویلف از شب اول اجرای مرغ دریایی در تئاتر الکساندرینسکی در پترزبورگ و در ۲۹م اکتبر ۱۸۹۶، از هر جهت بهترین گزارشی است که تاکنون در تاریخ تئاتر روسیه از آن اتفاق شرم‌آور به دست آمده است. چیزهای زیادی در شکست نمایش‌نامه و گریختن چخوف از پترزبورگ دخیل بود، کمترین آنها این بود که نمایش

1. Tout Moscou, Tout Moscou

آن شب به افتخار لُوکِیوا^۱ بازیگر مشهور کم‌دی بر صحنه بود، که خود نیز نقشی در آن برعهده نداشت، با این حال طرفدارانش به هیچ‌وجه قدر نمایش چخوف را ندانستند، به خصوص نمایش‌نامه‌ی شاعرانه‌ای چون مرغ دریایی. به هر رو، احتمالاً لیدیا آویلف در نسبت دادن بخش عظیمی از شکست نمایش‌نامه به حسادت همیشگی دست‌گاه ادبی پترزبورگ حق دارد، کسانی که شهرت چخوف در آن سنی که اغلب آنان هنوز مجبور بودند برای شناخته شدن سر و دست بشکنند. این علت دایمی برای ابراز انزجار و خصومت تنگ‌نظرانه‌شان بود.

در مارس ۱۸۹۷ برای نخستین بار چخوف دچار خونریزی شدید شد. آن سال دایمی وانیا منتشر شده، ولی چخوف هنوز به‌عنوان نمایش‌نامه‌نویس شهرتی کسب نکرده بود. مرغ دریایی هنوز قرار بود توسط تئاتر هنر مسکو تولید شود. و دو نمایش‌نامه‌ی آخر او، یعنی سه خواهر و باغ آلبالو هنوز باید نوشته می‌شدند: گرچه چخوف بیمار بود، با عجله برای دیدار لیدیا آویلف به پترزبورگ رفت. بقیه، به شکل تأثرانگیزی در خاطرات لیدیا آویلف توصیف شده است، که نیازی به افزودن چیزی ندارد. غیر از اینکه باید در حاشیه‌ی این وقایع به گل‌هایی که لیدیا برای چخوف آورده بود و ملاقات تقریباً ناخوشایند تولستوی در ۱۲۸ مارس، در کلینیک خصوصی اشاره شود.

ماجرای مربوط به آن گل‌ها به خوبی نشان می‌دهد که چخوف تا چه حد در حفظ آبروی لیدیا دقت می‌کرده است. او در نامه‌ای که از کلینیک برای لیدیا فرستاده می‌نویسد: «گل‌هایتان نه‌تنها پژمرده نشده، بلکه هرچه می‌گذرد زیباتر هم می‌شوند.» ولی هنگامی که شِگِ洛夫^۲ نویسنده به کلینیک می‌رود تا چخوف را ببیند و به خود جرئت می‌دهد که گمان برد احتمالاً گل‌های کنار چخوف را باید یک خانم

مسکویی دل‌باخته فرستاده باشد، چخوف فوراً پاسخ می‌دهد که «اشتباه می‌کنید آنها از طرف یک دل‌باخته‌ی مؤنث نیست، بلکه از طرف یکی از طرفداران مذکر من است، یک مسکویی میلیونر.» (شِگ洛夫 می‌نویسد) که با لبخند تلخی افزود: «برایم گل می‌فرستند، ولی وقتی ده روبل از آنها قرض می‌خواهم، نمی‌دهند. مثل اینکه نمی‌شناسم‌شان - این طرفداران مذکر را!» در واقع، چخوف در تمام زندگی‌اش فقط یک‌بار از یک میلیونر قرض گرفته و تا بازپرداخت آن آرام نگرفته بود.

تولستوی، متأثر از بی‌بصیرتی خاص کسانی که معتقدند نوشداروی بی‌دردسری برای همه‌ی بیماری‌ها کشف کرده‌اند، هنگامی که به دیدار چخوف در کلینیک رفته بود، تردیدی به خود راه نداد که از فرصت استفاده کند تا چخوف را در زمره‌ی مریدان خود درآورد. در هر صورت، ملاقات او تأثیر ناخوشایندی داشت که ریشه در تلاش‌های تولستوی برای حفظ آن مرید عزیز برای خودش داشت: بیماری چخوف عود کرد. روابط چخوف با لیدیا نشان می‌دهد که این باید لیدیا بوده باشد که از تولستوی خواسته تا به دیدار چخوف برود. بارها و بارها یا لیدیا و یا چخوف با هر انگیزه‌ی ممکن به دیگری ضربه وارد می‌کرد.

چخوف با نگرش‌های مذهبی تولستوی رابطه‌ای برقرار نمی‌کرد، ولی به این «پیرمرد زرنگ» - چخوف نویسنده‌ی جنگ و صلح را آن گونه می‌نامید - بسیار علاقه‌مند بود. در دوران بیماری سخت تولستوی در سال ۱۹۰۰، چخوف به دوستی گفت: «من از مرگ تولستوی می‌ترسم، چون باعث می‌شود خلئی در زندگی‌ام ایجاد شود. از طرفی من او را بیش از هر کس دیگری دوست دارم، و از طرف دیگر، وقتی که هنوز تولستویی در ادبیات وجود دارد، نویسنده بودن

خوشایند است، حتی اگر خیلی خوب بدانی که هیچ چیزی را به انجام نرسانده‌ای و قرار هم نیست که چیزی را به انجام برسانی. چنین فکری آن قدرها هم عجیب نیست، چون که تولستوی برای هر کسی هر کاری را که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد. از آن گذشته، جایگاه تولستوی تسخیرناپذیر است؛ نفوذ فوق‌العاده‌ای دارد، و تا زمانی که او زنده است، کج سلیقه‌ی و هیچ نوع ابتدال، غرض‌ورزی و خودبینی هرگز در ادبیات امکان بروز نمی‌یابد. نفوذ اخلاقی او به تنهایی کافی است تا حال و هوا و جنبش‌های ادبی را تا سطحی متعالی ارتقا دهد...»

چخوف در مقام یک نمایش‌نامه‌نویس همواره خرده‌گیری‌های تولستوی را تا حد زیادی و به بهترین صورت در آثار خود به کار می‌بست. در ۱۹۰۲ در یالتا او ناگهان یک مباحثه‌ی ادبی را که در میان چندتن از نویسندگانی که به دیدارش آمده بودند، شکل گرفته بود، قطع و با اندوه اعلام می‌کند (چخوف همچون طنزنویسی مادرزاد، همیشه وقتی که می‌خواست طنزی را بگوید، از نگاهش اندوه می‌بارید)، من امسال نمایش‌نامه‌ی جدیدی منتشر نخواهم کرد.» و وقتی که برای این خبر حیرت‌آور از او توضیح خواستند، گفت: تولستوی نظرم را درباره‌ی نوشتن نمایش‌نامه‌ی جدید تغییر داده. یک بار از او پرسیدم آیا نمایش‌نامه‌های مرا دوست دارد؟ پاسخ داد: «نه»، پرسیدم: «چرا؟» گفت: «چون از نمایش‌نامه‌های شکسپیر هم بدترند!» تولستوی چیزی شبیه همین را به لیدیا گفت، ولی متأسفانه به ملاقات چخوف در کلینیک رفت. این چیزی است که شِگُلُوف، از گزارش چخوف از دیدار تولستوی نقل می‌کند:

«چخوف که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، ناگهان گفت:

«می‌دانی دیروز کی به دیدنم آمد؟»

«نه متأسفانه، نمی‌دانم!»

«...»

نتوانستم جلوی هیجان خودم را بگیرم و پرسیدم: «درباره‌ی چه
حبت کردید؟»

چخوف کمی اخم کرد و در حالی که طفره می‌رفت پاسخ داد: «زیاد
با او حرف نزدیم چون اجازه ندارم زیاد حرف بزنم، و به علاوه، با اینکه
احترام زیادی برای تولستوی قائلم، درباره‌ی خیلی چیزها نظرش را -
قبول ندارم» و با چنان سراسیمگی آشکاری بر آن تأکید کرد که ناگهان
سرفه حمله کرد.

شیگلوف اضافه می‌کند: چخوف آشکارا از اینکه تولستوی به
ملاقاتش رفته بسیار خوشنود و متشکر بود، ولی نه از پیامد اخلاقی
ملاقات او، و به قدر کافی واضح است که... موعظه‌ی تولستوی بر سر
تخت یک نویسنده‌ی بیمار و مفلس اصلاً به جا نبوده است.

خود چخوف در نامه‌ای به سوورین پیامد ملاقات تولستوی را این
طور توضیح می‌دهد. می‌نویسد: «نویسنده‌ی *اتاق شماره‌ی ۶* از بخش
۱۶ به ۱۴ منتقل شد. اینجا فضا دار است. دو پنجره، سه میز. دیگر زیاد
خونریزی ندارم. صبح روز پس از دیدار تولستوی از من (با هم یک
گفت‌وگوی طولانی داشتیم)، در ساعت چهار، خونریزی جدی
دیگری داشتم.»

لیدیا آویلف در هنگام بازگشت به پترزبورگ در قطار رؤیایی
می‌بیند، و شاید این رؤیای وحشتناک بیش از هر چیز دیگری بیانگر
تراژدی موجود در رابطه‌ی آنهاست. یک سال بعد نامه‌ای از چخوف به
لیدیا رسید که در آن به طور سربسته، که روش معمول او بود، توجه او
را به آخرین داستان خود یعنی *درباره‌ی عشق جلب می‌کند*. این بار
چخوف تا آنجا پیش می‌رود، که نام خانوادگی لیدیا را بر قهرمان زن
داستان خود می‌نهد: «آنا آلکسیونا.» ولی علاقه‌ی چخوف به

مضمون‌های والا، که باید سلوک مردی عاشقِ زنی متأهل و دارای چند فرزند را نشان دهد، همان‌طور که انتظار می‌رفته است، فقط خشم لیدیا را برمی‌انگیزد (او همچنین از اینکه چخوف چنین داستان کوتاهی را درباره‌ی او نوشته است، آزرده بود) و برای چخوف نامه‌ی پرخاشگرانه‌ای می‌نویسد، که او را وامی‌دارد به دنبال پناهی در شوخ‌طبعی پنهانی همیشگی‌اش باشد.

چخوف بار دیگری که در مسکو با لیدیا دیدار کرد، ملک کوچکش را فروخته بود و در بالتا زندگی می‌کرد. او قصد داشت برای مادر و خواهرش خانه‌ای بخرد (پدرش مدت کوتاهی پیش از آن در ۱۲ اکتبر ۱۸۹۸ در گذشته بود)، بنابراین از لیدیا می‌خواهد که خانه‌ای مناسب برای او پیدا کند. با این حال نتیجه‌ای حاصل نشد، چون چخوف در نهایت از عهده‌ی خرید خانه برنیامد. آخرین دیدار آنها در ماه می ۱۸۹۹ در مسکو و در ایستگاه راه‌آهن دست داد، ده سال پس از اولین دیدارشان، یعنی در روزی که تئاتر هنر مسکو، مرغ دریایی را به‌خاطر چخوف به روی صحنه برد. این دیدار را لیدیا آویلف جزء به جزء توصیف کرده است.

نکته‌ی مهم این است که، مطمئناً برای چخوف بسیار مهم بود که لیدیا او را در این اجرای مرغ دریایی همراهی کند. شاید این اهمیت به خاطر آن بوده است که می‌خواست لیدیایی که شاهد آن شکست وحشتناک نمایش‌نامه بوده، اکنون شاهد اجرای آن توسط سازمانی باشد که چنین موفقیت بزرگی را نصیب آن کرده است. یا انگیزه‌ی دیگری وجود داشت؟ چیزی که ریشه‌دارتر بود و به شکل عمیق‌تری به هر دوی آنان مربوط می‌شد؟ دلیل آن هرچه بوده باشد، قرار نبوده که اتفاق بیفتد و لیدیا برای بار دوم – یک‌بار در کلینیک وقتی که از یک روز دیگر ماندن در مسکو خودداری کرد، و اکنون هم در ایستگاه

راه‌آهن - درخواست چخوف را رد کرد، که به نظر می‌رسد برای چخوف اهمیت خاصی داشت. دلایلی که در هر دو مورد لیدیا برای امتناع خود می‌آورد، بی‌اهمیت و جزئی بودند، ولی بسیار مطابق با شعار چخوف به‌عنوان یک نویسنده - «زندگی همین است دیگر». چخوف خود چیزی ننوشته که به اندازه‌ی توصیف لیدیا از آن دیدار واپسین با زنی که احساسات او را در طول بخش مهمی از زندگی پرجنب و جوشش با چنان قدرتی به خود مشغول داشته بود، سرشار از این اندوه دل‌شکن باشد.

آب‌نبات‌هایی که چخوف برای کودکان لیدیا آورده بود، بازی‌اش با نینای کوچک، خشمش از لیدیا به‌خاطر آنکه بیماری‌اش را به او یادآوری می‌کند، هراس او از اینکه لیدیا در لباس بهاری‌اش سرما بخورد، و در انتها راهی که او به‌هنگام حرکت قطار از ایستگاه پیش می‌گیرد، بدون آنکه برگردد و نیم‌نگاهی بیندازد، سرانجام، همین بود. آن روز او اجرایی از مرغ دریایی دید و هراسان متوجه شد که این آن نمایش‌نامه‌ای نیست که او نوشته بود. این را قبلاً هم تجربه کرده و قرار بود که بعد از آن هم باز تجربه کند. در آن موقعیت آن‌چنان دچار انزجار شده بود که سفره‌ی دلش را برای الگا کِنیپر گشود؛ بازیگر جوانی که نقش آرکادینا را بر عهده داشت و چنان شد که دو سال بعد ازدواج کردند. چخوف سه سال پس از ازدواجش، در ۱۵م جولای ۱۹۰۴ و در چشمه‌ی آب معدنی «بلک فارست» در «بادن وایلر» دیده از جهان فرو بست.

همسرش می‌نویسد: «ساعت‌های آغازین صبح بیدار شد و برای نخستین‌بار از من خواست تا به دنبال دکتر بفرستم. دکتر که آمد، مقداری شامپاین برای او خواست. چخوف بلند شد نشست و به آلمانی با صدای بلند و پرمعنایی به دکتر گفت: "من رفتم" (Iche

(sterbe). پس از آن لیوان را برداشت، صورتش را به سوی من گرداند و با لبخند عجیبی گفت، "مدتها بود که شامپاین نخورده بودم..." سپس به آرامی شامپاین را سرکشید، به پهلوی چپ خوابید و در یک آن تا ابد خاموش شد...»

یک

در ۱۲۴م ژانویه ی ۱۸۸۹ یادداشتی از خواهرم دریافت کردم. «فوراً بیا، چخوف اینجاست.» خواهر من با سردبیر و ناشر یک روزنامه ی پرتیراژ ازدواج کرده بود. او خیلی از من بزرگتر بود. ظریف و زیباروی، با چشمانی درشت و خمار که همیشه حسادت و رقت مرا برمی انگیزخت. در مقایسه با او، بیش از حد بلند و تپل به نظر می رسیدم، با گونه هایی سرخ به علاوه، من در مسکوزاده و پرورده شده و در پترزبورگ فقط کمی بیشتر از یک سال زندگی کرده بودم. خانه ی خواهرم همیشه پر از افراد سرشناس بود؛ بازیگران، نقاشان، خواننده ها، شعرا و نویسندگان. سرتاسر گذشته ی او، ازدواج رویایی اش با «فرار»ی مستقیم از یک مجلس رقص، آن هم در حالی که پدر از معشوق او بیزار بود و به خواهرم اجازه نمی داد تا از برابر چشمانش دور شود، همه او را در نگاه من، در هاله ای جادویی فرو برده بود. در حالی که من فقط با یک جوان دانشگاهی ازدواج کرده بودم، که با سمت کمک معاونی در وزارت آموزش مشغول بکار بود. در گذشته ی من چه بود؟ تنها رؤیاهایی واهی...

نویسنده شدن یکی از آرزوهایم بود. از کودکی هم می نوشتم و هم شعر می گفتم و در زندگی به هیچ چیز به اندازه ی نوشتن بها نمی دادم.

ادبیات همه چیز زندگی‌م بود. خیلی مطالعه می‌کردم، و در میان نویسندگان مورد ستایشم چخونته^۱ به هیچ وجه در رده‌ی آخر نبود. داستان‌های او، تصادفاً در روزنامه‌ای هم که شوهر خواهرم سرپرست آن بود چاپ می‌شد و تکتک داستان‌هایش مرا به شوق می‌آورد. با خواندن داستان اندوه چخوف، چه قدر برای یونا اشک ریختم؛ درشکه‌چی پیری که اندوه خود را با مادیان سالخورده و فرتوتش در میان می‌گذاشت، چون کسی را در دنیا نداشت که به حرف‌هایش گوش بدهد. او تنها یک پسر داشت - که او هم مرده بود و هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد. ولی چه شده بود که چخوف این حکایت را نوشته بود و همه به آن اهمیت می‌دادند، همه آن را می‌خواندند و بسیاری با آن می‌گریستند؟ آه جادوی کلام پراقتدار هنرمند!

«فوراً بیا، چخوف اینجاست!» در آن لحظه پسر نه ماهه‌ام لیووشکا را شیر می‌دادم، و تمام بعدازظهر را آزاد بودم، چون بعد از استحمام ساعت‌ها آرام به خواب می‌رفتم. به علاوه، پرستار پیری داشتم که می‌توانستم به او تکیه کنم. او خود مرا هم بزرگ کرده بود.

میخائیل (شوهرم) سخت مشغله داشت و علاقه‌ای هم به دیدار چخوف نداشت. پس تنها رفتم.

او در اتاق مطالعه‌ی شوهرخواهرم از این سو به آن سو قدم می‌زد و چنان بود که گویی داستانی را تعریف می‌کرد ولی با دیدن من در آستانه‌ی در ایستاد.

سرگئی، شوهرخواهرم با صدای بلند گفت: «اه، دوشیزه فلورا، بگذارید دوشیزه فلورا را به شما معرفی کنم، از دست‌پرورده‌های خودم.»

چخوف بی‌درنگ به سوی من آمد و با لبخندی محبت‌آمیز دستم را

۱. تخلص چخوف در سال‌های آغازین کار ادبی اش (د.م.).

فشرده. ما به هم خیره شدیم، در حالی که حس می‌کردم از چیزی در تعجب است. حدس می‌زدم که به خاطر نامم فلورا باشد. سرگئی خاطر نشان کرد که به خاطر پوست شاداب و گیسوان انبوهم بوده است، که در آن زمان طبق عادت به شکل دو گیسوی بلند کلفت بافته بودم.

سرگئی ادامه داد، «فلورا داستان‌هایتان را از حفظ است. به جرئت می‌گویم او باید صدها نامه برایتان نوشته باشد، ولی مخفی می‌کند. خجالتی‌تر از این حرف‌هاست که اعتراف کند.»

متوجه شدم که چشمان چخوف به نرمی جمع شد. یقه‌ی سفید آهاردارش چون قلاده‌ی اسب از گردنش آویزان شده بود و کراواتش هم اصلاً زیبا نبود.

وقتی نشستیم، او قدم زدن در اتاق را از سر گرفت و به سخنانش ادامه داد. دریافتم که دلیل حضورش در پترزبورگ، اجرای نمایش‌نامه‌اش - ایوانف - بوده، و اینکه هیچ رضایتی از بازیگرانش ندارد، چرا که هیچ‌یک از شخصیت‌هایش را در آنان ندیده و احساس می‌کرد که نمایش‌نامه‌اش با شکست مواجه شده است. اقرار کرد آن قدر نگران است و آن قدر ناامید که سرفه‌هایی خون‌آلود دارد. به علاوه، از پترزبورگ بیزار است و آرزو می‌کرد می‌توانست کارش را تمام کند و بازگردد. سوگند خورد که دیگر هرگز برای صحنه ننویسد. نه اینکه علیه بازیگران چیزی برای گفتن داشته باشد. آنان عالی بوده‌اند و عالی بازی کرده‌اند. ولی بازی‌شان هیچ ربطی به شخصیت‌های چخوف نداشته و تنها چیزی بوده است از آن خودشان.

خواهرم نادیا آمد تا خبر دهد که شام آماده است. سرگئی برخاست و مهمانان هم از او تبعیت کردند. به اتاق غذاخوری رفتیم که دو میز در آن قرار داشت، یکی که بزرگتر بود مخصوص شام، و دیگری برای

بطری‌ها و غذاهای سبک. من جدای از دیگران کنار دیوار ایستادم. چخوف با بشقابی در دست به سوی من آمد و یکی از گیس‌بافته‌هایم را در دست گرفت و گفت: «تا امروز هرگز چنین گیسوانی ندیده بودم.» فکر کردم که دلیل رفتار خودمانی‌اش با من این است که از نظر او من فقط دوشیزه فلورایی بودم که دست‌پرورده‌ی شوهرخواهرش بود. اگر از وجود میخائیل و پسری که نزدیک یک سالش بود خبردار می‌شد، آن گاه...

سر میز، چخوف در کنار من نشست.

«نویسندگی هم می‌کند!» سرگئی با حالتی فخرفرشانه این اطلاعات را به چخوف داد: «در داستان‌هایش یک چیزی هست - جرقه‌ای - و - ام - ایده‌هایی... نه زیاد، ولی با وجود این، هریک از داستان‌هایش فکری دارد.»

چخوف به طرف من برگشت و لبخند زد.

گفت: «یک نویسنده باید از چیزهایی بنویسد که می‌بیند و حس می‌کند، با صمیمیت و صداقت. اغلب از من می‌پرسند که منظورم از نوشته داستان چیست؟ من هرگز به چنین سوآلهایی پاسخ نمی‌دهم. نوشتن کار من است.» و با لبخندی اضافه کرد: «من می‌توانم در مورد هر چیزی که شما دوست داشته باشید بنویسم. از من بخواهید تا داستانی درباره‌ی این بطری بنویسم و من داستانی با عنوان یک بطری خواهم نوشت. تصویرهای زنده می‌توانند تولید فکر کنند، ولی هیچ وقت نمی‌شود از تفکر به تصویر زنده رسید.»

و پس از شنیدن اعتراض محترمانه‌ی یکی از مهمانان، اندکی اخم کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

«حق با شماست. نویسنده پرنده نیست که فقط جیک جیک کند، ولی چه کسی گفته که من از نویسنده می‌خواهم جیک جیک کند؟ من

اگر زنده‌ام، اگر فکر می‌کنم، می‌جنگم و رنج می‌برم، خوب، همه‌ی اینها به شکلی در هر مطلبی که می‌نویسم خودش را نشان می‌دهد... من زندگی را صادقانه برای شما توصیف می‌کنم، به صورتی هنرمندانه، به طوری که در آن چیزهایی را می‌بینید که قبلاً ندیده‌اید، چیزهایی که قبلاً هرگز متوجه آن نشده‌اید: تفاوتشان با حالت معمول، فاصله‌ای که از حالت طبیعی دارد، تناقض‌هایشان...»، و با پرسشی غیرمنتظره به طرف من چرخید، «شب اول نمایش ایوانف می‌آید؟»

«فکر نمی‌کنم. فکر نکنم به این راحتی‌ها بلیط گیر بیاورم.»

به سرعت گفت: «یکی برایتان می‌فرستم. اینجا زندگی می‌کنید؟ با

سرگنی خودکُف؟»

خنده‌ام گرفت.

«بالآخره فرصتی دست داد تا بگویم من نه دوشیزه فلورا هستم و نه دست‌پرورده‌ی سرگنی خودکُف. محض شوخی این طور صداپیم می‌کند. من خواهرزن آقای خودکُف هستم - تصورش را بکن! - من متأهلم و مادر یک خانواده. و چون یک بچه‌ی شیرخواره دارم، متأسفانه، الآن هم باید زودتر به خانه برگردم.

سرگنی حرف‌های مرا شنید و فریاد زد:

«دوشیزه فلورا، اگر کارت داشته باشند، می‌فرستند دنبالت.» و برای

چخوف توضیح داد که «از خانه‌شان تا اینجا فقط چند دقیقه راه.»

«بنشین. توله‌ات خواب است. نگذارید برود آقای چخوف.»

چخوف خم شد، و به چشمانم نگاه کرد.

گفت: «شما یک پسر دارید؟ چه خوب!»

گاه توضیح و درک معنای واقعی چیزی که پیش می‌آید چه قدر

دشوار است. و عملاً هم چیزی پیش نیامد. ما فقط از نزدیک به هم

نگاه کردیم. ولی چه‌ها که در همان نگاه رد و بدل نشد! احساس کردم

که آتشی در دل و جانم زبانه کشید، گویی فشفشه‌ای با درخشش، لذت، پیروزمندانه و پرشور و شغف در آنجا منفجر شد. تردیدی ندارم چخوف هم همین احساس را داشت و با حیرت و شادمانی به هم نگاه کردیم.

چخوف گفت: «باز هم به اینجا می‌آیم. دوباره همدیگر را می‌بینیم، مگر نه؟ می‌توانم نوشته‌ها و چیزهایی را که چاپ می‌کنید ببینم؟ قول می‌دهم همه را به دقت بخوانم. قبول؟»

وقتی به خانه رسیدم، پرستار داشت لیووشکا را قنناق می‌کرد، که به نظر می‌رسید هر آن شروع به گریه کند. شادمانه و خندان گفتم: «من یک پسر دارم؟ چه خوب!»

میخائیل به دنبال من وارد اتاق بچه شد.

به تندی گفت: «درست تو آینه خودت را نگاه کن. برافروخته و آشفته. چسه قدر هم احمقانه موهایش را بسته. تصور می‌کنم می‌خواستی چخوفت رو تحت تأثیر قرار بدهی؟ لیووشکا اینجا گریه می‌کند آن وقت مادرش برای یک جنتلمن ادبی دلبری می‌کند.»

می‌دانستم از نظر میخائیل جنتلمن ادبی، یعنی آدمی حرّاف. به سردی گفتم: «چخوف جنتلمن ادبی است؟»

و احساس کردم انگار همه چیز در درونم خاموش شد. احساس کردم شادی عظیمی که دنیای مرا با چنان درخششی روشن کرده بود، آرام آرام بال‌هایش را برچید. همه چیز تمام شده بود. همه چیز درست مثل قبل بود. چرا باید زندگی ساده و زیبا باشد؟ چه کسی این بایدها را گذاشته است؟

دو

سه سال از اولین ملاقات من با چخوف گذشت. اغلب او را به یاد می‌آوردم و هر بار با احساس لطیفی از یک دل‌تنگی رؤیایی، در آن زمان من صاحب سه فرزند بودم: لیووا، لودیا و دخترکی به نام نینا. میخائیل شوهر نمونه‌ای بود؛ برای آنکه درآمدش را افزایش دهد، برای عصرهایش هم کار پیدا کرد و تمام اوقات بی‌کاری خود را صرف نگهداری بچه‌ها و بازی با آنها می‌کرد.

تردید نبود که خوشبختی خانواده‌مان عمیق‌تر شده بود. یک روز میخائیل به من گفت: «خب، مادر، آنها بال‌های تو را شکسته‌اند، نه؟» من تصمیم گرفته بودم خود را وقف ادبیات کنم. یک بار گلتسیف^۱ از من خواست تا تمام آنچه را که از قبل نوشته بودم برایش ببرم و بعدها خواست تا خود را به صورت جدی وقف نوشتن کنم. او نقاط ضعف داستان‌هایم را توضیح می‌داد و می‌خواست تا آنها را بازنویسی کنم. بعضی وقت‌ها می‌گفت: «این کار خوبی است. می‌توان چاپش کرد، ولی برای تو قدری زود است. قدری بیشتر کار کن.» وقتی به او گفتم، می‌خواهم ازدواج کنم، سراسیمه شد و گفت: «هوم، همین را کم

۱. Goltsev سردبیر ماهنامه‌ی مسکو، که چخوف بسیاری از داستان‌هایش را آنجا به چاپ می‌رساند.

داشتیم. این طوری شما هرگز نویسنده نمی شوید.» از همان وقت قسم خوردم تا به کارم ادامه دهم و با خود عهد بستم که هرگز ازدواج مانع نوشتنم نشود. ولی در اشتباه بودم. زندگی مشترک وقت چندانی برای فعالیت ادبی ام باقی نمی گذاشت. میخائیل هر روز در وزارت خانه بود و فقط هنگام شام به خانه برمی گشت. ظاهراً تمام روز بیکار بودم و می توانستم وقتم را به دلخواه خود بگذرانم، به خصوص که خدمتکار و آشپز هم داشتم. اما فقط به نظر می رسید که این طور است. تمام روزم صرف کارهای بی ارزش می شد: باید خرید می کردم، باید مواد غذایی را از همان جایی می خریدم که میخائیل می گفت. قهوه از خیابان مورشکایا، خامه از خیابان سادووا، تنباکو از محله ی نوسکی، کواس^۱ از خیابان موخووا و الی آخر. برای کباب باید خودم سس درست می کردم و آن را به عهده ی آشپز نمی گذاشتم. سیگارش را هم من باید می پیچیدم. ولی بزرگترین نگرانی من درها بودند. صبح تا غروب باید مراقب می بودم که همه ی درها درست بسته باشند تا بوی پخت و پز به اتاق های نشیمن نفوذ نکند؛ و هنگام عصر هم باید بازشان می گذاشتم تا زمانی که مطمئن شوم هوای ساختمان کاملاً تهویه شده است. و وای به حالم بود اگر هنگام بازگشت میخائیل از اداره، کوچکترین بوی ناخوشایندی از آشپزخانه به مشام می رسید.

یک روز غروب، هنگامی که میخائیل مشغول نوشتن رساله اش بود، من هم به اتاق خواب رفتم و نشستم سر متنم؛ ولی تقریباً بلافاصله صدای فریادی بلند شد: «چرا در اتاق خواب بسته است؟ بازش کن! آنجا چه می کنی؟ بیا اینجا!»

«می خواهم بنویسم.»

«تو می خواهی، ولی من مجبورم. اینجا بر سر یک جمله گیج

۱. kvas: آبجوی روسی.

شده‌ام. بیا کمک کن درستش کنم، خانم نویسنده.»
اگر نمی‌رفتم شروع می‌کرد به قدم زدن در اتاق و با آهنگ عجیبی
سوت می‌زد.

وقتی که سخن از جدایی به میان آوردم. گفتم:
«دیگه چی؟ فکرش را بکن، پیرزن. همه‌ی سوء تفاهم‌ها و
دعواهای ما فقط به خاطر لجبازی‌های توست. عادت کرده‌ای
بی‌قاعده زندگی کنی. فقط کاری را انجام می‌دهی که دلت می‌خواهد،
هرچه خیالات شیرینت بهت می‌گوید. فکر هم می‌کنی که این آزادی
است، ولی به نظر من این یعنی زندگی بی‌نظم. کار من در اداره خیلی
کسالت‌آور است، ولی چون تو دوست داری توی شهر زندگی کنی و نه
در روستا، که من می‌توانم مثل شازده‌ها زندگی کنم، مجبورم ادامه
بدهم.»

من فکر تو را برای زندگی کردن در شهر پذیرفتم، پس تو چرا
نمی‌توانی برای من خانه‌داری کنی و اموراتش را درست اداره کنی؟ تو
واقعاً می‌خواهی من هر روز بهت بگویم چه قدر خوشگلی؟ و همه‌اش
ازت تعریف کنم؟ با این حال باز هم تویی که طلاق می‌خواهی؟ باید از
خودت خجالت بکشی...؟!»

کاملاً متوجه شدم که عشق او نه‌تنها کمتر نشده، بلکه بیشتر هم
شده است، و اینکه بدون من نمی‌تواند زندگی کند. از سوی دیگر، در
آن هنگام در انتظار تولد اولین فرزندمان بودیم و هر دو سخت مشتاق.
تولد پسر کوچک‌مان «شادی خانوادگی» برایمان به ارمغان آورد. از
آن پس دیگر چون گذشته، بحث و مجادله نداشتیم و بیش از پیش
حاضر به مصالحه می‌شدیم. بعد از آن هم صاحب دو فرزند دیگر
شدیم و دیگر حرفی از جدایی یا طلاق نبود. «بال‌های» من «شکسته»
شدند و میخائیل باید سخت کار می‌کرد تا زندگی را تأمین کند.

در طول این سه سال به هم عادت کردیم، باز هم دوست شدیم، و کنار آمدن با طغیان خشم میخائیل برایم آسان‌تر شد. به خصوص که همیشه بعد از آن، احساس پشیمانی می‌کرد و برای جبران آن نهایت سعی‌اش را می‌کرد. دیگر به نوشتن من در اوقات فراغتم کاری نداشت و به تدریج انتشار داستان‌هایم آغاز شد. اکنون زندگی‌ام بی‌کم و کاست بود و اغلب - هنگامی که بچه‌ها بیمار نبودند - شاد به نظر می‌رسید. هرچند احساس دلتنگی شدیداً آزارم می‌داد.

سده

در ژانویه ی ۱۸۹۲ سرگئی ۲۵امین سال انتشار روزنامه اش را جشن گرفت. قرار بود جشن با مراسم مذهبی آغاز، و بعد مهمانان به اتاق پذیرایی دعوت شوند، جایی که یک میز دراز برای شام قرار داده شده بود. در اتاق غذاخوری برای همه ی مهمانان جا نبود و به همین دلیل همه چیز از قبل برای سرویس دهی آماده شده بود.

برای گذر از اتاق پذیرایی به اتاق غذاخوری باید از پاگردی که بر بالای پله ها در سمت ورودی تالار قرار داشت عبور می کردند. دیوار روبه روی پله ها با آینه ای بزرگ پوشیده شده بود. من بر درِ اتاق پذیرایی ایستادم، و بدون اینکه دیده شوم، می توانستم در آینه تمامی افرادی را که از پله ها بالا می آمدند پیش از رسیدن به پاگرد ببینم. مردان و زنانی بودند که با بعضی شان آشنایی داشتم و با بعضی دیگر نه. از تصور روز کسالت باری که در پیش داشتم، سخت دلتنگ بودم. احتمالاً مجبور بودم بر سر میز، کنار چند شخص مهم بنشینم و سرگرمشان کنم. در حالی که مطمئناً شام چند ساعتی طول می کشید و من باید به مغز خود فشار می آوردم تا چند موضوع جذاب برای گفت و گو بیابم و بیشترین سعی ام را بکنم تا ظاهری پرشور و خوشایند داشته باشم.

یک آن در آینه نگاهم به دو مردی افتاد که از پله‌ها بالا می‌آمدند. گاه فقط یک نگاه کافی است تا صحنه‌ای در ذهن انسان ثبت شود و تمام عمر در آنجا بماند. اکنون می‌توانستم کله‌ی بی‌ریخت سوورین^۱ را ببینم و در کنار آن چهره‌ی جوان و دلنشین چخوف را. دست راستش را بالا برد و طره‌ای از موهایش را به عقب زد. چشمانش را قدری درهم کشیده بود و لب‌هایش به طرز نامحسوسی تکان می‌خورد. قطعاً چیزی می‌گفت، ولی به گوش من نمی‌رسید.

آنها درست پیش از شروع مراسم مذهبی رسیده بودند. همه در اتاق غذاخوری گرد آمدند، نواختن آهنگ آغاز شد و من هم به جمع پیوستم. هم‌زمان با اجرای مراسم و موسیقی، دیدار نخستین خود با چخوف را به یاد آوردم و آن احساس دل‌بستگی واهی توضیح‌ناپذیر و غریب را، که آن‌گونه ما را به هم نزدیک کرد. تصور می‌کردم که حالا مرا نخواهد شناخت. آیا هنوز به یادش بود؟ آیا حس نزدیکی عمیقی که سه سال پیش در روح من شعله کشید می‌توانست باز هم جان بگیرد؟ در میان جمعیت تصادفاً به سمت هم کشیده شدیم و هر دو بی‌درنگ شادمانه دست‌هایمان را به سوی یکدیگر دراز کردیم.

گفتم: «انتظار نداشتم اینجا بینم‌تان.»

جواب داد: «ولی من داشتم. می‌دانید چیست؟ بیایید مثل دفعه‌ی

قبل کنار هم بنشینیم. موافقید؟»

با هم وارد اتاق پذیرایی شدیم.

«می‌خواهید یک جا پیدا کنیم؟»

گفتم: «می‌ترسم درست نباشد. شما باید در جایی متناسب با شأن

و مقامتان بنشینید. بین جماعتی از آدم‌های با استعداد. یعنی، مثلاً اگر

بشود پیش شوهر خواهرم.»

«اما تصور کنید، چه قدر خوب می شد اگر می توانستیم اینجا بنشینیم، این گوشه، کنار پنجره، نه؟» «اوه، بله... ولی آنها نمی گذارند، می کشانند می برندتان.»

چخوف خندید و گفت: «ولی من نمی گذارم. تسلیمشان نمی شوم.»
 خنده کنان نشستیم در حالی که یکدیگر را به مقاومت در برابر هر نیرویی که بخواهد ما را از هم جدا کند، تشویق می کردیم. سرگئی ناگهان فریاد زد: «پس چخوف کجاست؟ آنتون پاولویچ، می توانم خواهش کنم...»

خواهرم نادیا هم در پی چخوف بود و او را به نام صدا می زد.
 چخوف خود را اندکی از صندلی بلند کرد و به نرمی موهایش را به عقب زد.

«ا، شما آنجا هستید؟ ولی اینجا برای خانم هم در کنار شما جا هست. لطفاً...»

نادیا به طور غیرمنتظره ای گفت: «اوه، اگر آنجا را ترجیح می دهند، راحتشان بگذار.»

سرگئی خنده ای کرد و ما را به حال خودمان گذاشتند.
 چخوف گفت: «می بینید چه طور همه چسی درست می شود؟ ما بردیم!»

پرسیدم: «شما همه ی اینها را می شناسید؟»
 «ولی فکر نمی کنید که»، چخوف بی آنکه به سوال من پاسخ دهد گفت: «فکر نمی کنید که ملاقات سه سال پیش ما در حد یک آشنایی ساده بود، با این حال، بعد از این همه وقت همدیگر را شناختیم؟»
 با تردید جواب دادم: «خوب، بله...»

«البته! می دانم - این جور حس ها همیشه دوجانبه است. من بار اول بود که چنین چیزی را تجربه می کردم و برای همین از ذهنم پاک

نمی‌شود. حس اینکه انگار مدت‌های طولانی است که عمیقاً همدیگر را می‌شناسیم. و می‌دانید فکر می‌کنم این خیلی عجیب است که با این همه، هم من خیلی کم از شما می‌دانم و هم شما از من.»

«چرا عجیب؟ بین ما یک جدایی خیلی طولانی افتاده بود. یادتان باشد، نه در این دنیا، در دنیای دیگری که مدت‌ها پیش فراموش شده.»

چخوف پرسید: «و آنجا ما با هم چه رابطه‌ای داشتیم؟»

با شتاب جواب دادم: «زن و شوهر نبودیم، مطمئنم.»

هر دو خندیدیم.

«ولی عاشق هم بودیم. این طور فکر نمی‌کنید؟ خیلی کم سن و سال بودیم که در یک حادثه‌ی کشتی شکستگی تلف شدیم.» چخوف خود را به تخیلاتش سپرد.

خنده‌کنان گفتم: «آهان، فکر می‌کنم دارد یک چیزهایی یاد می‌آید!»

«اه، شما اونجایی. می‌دانید؟ مدت‌ها با موج‌ها دست و پنجه نرم می‌کردیم و دست شما دور گردن من بود.»

«آخر خیلی ترسیده بودم. می‌دانید، من شنا بلد نیستم و به نظر می‌رسید که شما را هم من غرق می‌کردم.»

«ولی، راستش را بخواهید من هم شناگر خوبی نیستم. به احتمال زیاد این من بودم که اول رفتم زیر آب و شما را هم دنبال خودم کشاندم.»

«اهمیتی ندارد. مهم این است که حالا همدیگر را پیدا کرده‌ایم، مثل دوتا دوست.»

«و با این همه شما هنوز به من اعتماد دارید؟»

با تعجب گفتم: «چه اعتمادی؟ شما به جای اینکه مرا نجات بدهید، غرقم کردید!»

«ولی، شما چرا گردن من را ول نمی‌کردید؟»
 افراد دور میز چخوف را از یاد نبرده بودند. یا مدام گوشه و کنایه
 حواله‌اش می‌کردند، یا سؤال می‌پرسیدند، سلام و احوال‌پرسی
 می‌کردند یا به تعریف و تمجیدش می‌پرداختند.
 «همین چند روز پیش داشتم به همسایه‌ام می‌گفتم که چه داستان
 بامزه‌ای نوشته‌اید... یک آبنبات^۱ واقعی!»
 «این تعبیر آبنبات ما را به خنده انداخت، چنان که، مدتی تا به
 یکدیگر نگاه می‌کردیم به خنده می‌افتادیم.»
 «چه قدر منتظران بودم»، ناگهان به ذهنم رسید. «چه قدر منتظران
 شدم. منظورم وقتی است که هنوز در مسکو زندگی می‌کردم؛ پیش از
 ازدواجم.»

چخوف بهت زده شد، «چرا منتظر من بودید؟»
 «برای اینکه خیلی دلم می‌خواست شما را بشناسم و یکی از
 دوستان برادرم به نام پوپوف به من گفت که اغلب شما را می‌بیند و
 شما آن قدر خوبید که اگر از شما بخواهد به دیدن ما بیاید،
 درخواستمان را رد نخواهد کرد. ولی شما نیامدید.»
 چخوف خیلی جدی گفت: «به آن پوپوفتان، که فکر نمی‌کنم تا به
 حال دیده باشمش، بگویید که بزرگ‌ترین دشمن من است.»
 بعد شروع کردیم به سخن گفتن از مسکو، گلتسف و افکار روسی.^۲
 چخوف تکرار کرد: «من پترزبورگ را دوست ندارم. خیلی سرد و
 مرطوب است. شما هم اصلاً مهربان نیستید. چرا برای من چیزی
 نفرستادید؟ من مخصوصاً از شما خواسته بودم. یادتان نمی‌آید؟
 خواستم که داستان‌هایتان را برایم بفرستید.»

۱. نام یکی از داستان‌های چخوف (Kohetka ; Bonbon).

2. Russian thought

مدعوین برخاستند تا به سلامتی چخوف بنوشند. او هم برخاست، موهایش را عقب زد، در حالی که به زمین چشم دوخته بود به تعریف‌ها و خوش‌آمدگویی‌های آنان گوش داد و پس از اینکه تمام شد نفس راحتی کشید و نشست.

گفتم: «شهرت است دیگر!»

گفت: «گور پدر شهرت. مطمئنم بیشترشان یک سطر هم از نوشته‌هایم را نخوانده‌اند و اگر هم خوانده باشند به احتمال زیاد فحشم داده‌اند. چیزی که حالا می‌خواهم موسیقی است نه حرف. چرا موسیقی پخش نمی‌شود؟ باید یک گروه رومانیایی می‌آوردیم، موسیقی لازم است.» ناگهان از من پرسید: «چند سالتان است؟»

«بیست و هشت.»

«من هم سی و دو. وقتی اولین بار همدیگر را دیدیم سه سال کوچک‌تر بودیم: بیست و پنج و بیست و نه. چه قدر جوان بودیم!»

«راستش آن زمان من بیست و پنج سالم نبود. الآن هم تا ماه مه بیست و هشت سالم تمام نمی‌شود.»

«ولی من سی و دو سالم است. حیف.»

«شوهرم اغلب به من یادآوری می‌کند که دیگر یک دختر جوان نیستم. همیشه هم دو سال به سن‌ام اضافه می‌کند. شاید به همین خاطر خودم هم کمی می‌برمش بالا.»

«جوان نیستید؟ در بیست و هفت سالگی؟»

مدعوین کم‌کم از سرمیز بلند می‌شدند. شام سه ساعت به طول انجامید. ولی در نظر من به سرعت گذشت. نگاهم به میخائیل افتاد که می‌کوشید از میان جمعیت خود را به من برساند. فوراً متوجه شدم که حال چندان مساعدی ندارد.

میخائیل گفت: «من دارم به خانه می‌روم، تو نمی‌آیی؟»

گفتم: «میل دارم بمانم.»

گفت: «بسیار خوب.»

ولی احساس کردم که باید او را به چخوف معرفی کنم. آنها دست دادند. دیدن چهره‌ی سرد و اندکی خصمانه‌ی میخائیل برایم تعجبی نداشت، ولی رفتار چخوف تعجب‌آور بود: ابتدا سعی کرد لبخند بزند، ولی نتوانست. بنابراین با حرکتی غرورآمیز سرش را به سمت عقب تکان داد. کلامی بینشان رد و بدل نشد و میخائیل بلافاصله آنجا را ترک کرد.

من مدتی ماندم، ولی نه زیاد: مهمانان هم به سرعت رفتند. در خانه توفانی در حال برخاستن بود. گفت و شنود شادمانه‌ی ما در موقع شام به مذاق میخائیل خوش نیامده و خشمگین بود از اینکه ما در جایی که برایمان در نظر گرفته شده بود، ننشسته بودیم. ولی از آنچه انتظارم را می‌کشید خبر نداشتم.

دوستی خیرخواه به میخائیل گفته بود که پس از مراسم شام چخوف با چند تن از دوستانش به رستوران رفته و پس از باده‌نوشی، لافزنی کرده که مرا از دست شوهرم در می‌آورد و وادارم می‌کند تا طلاق بگیرم و با او ازدواج کنم. گفته می‌شد که دوستانش او را تشویق کرده، قول داده‌اند که یاری‌اش کنند و نزدیک بوده که از فرط هیجان بر دوش حملش کنند. میخائیل از شدت خشم می‌خروشید.

من کاملاً گیج شده بودم. اما وقتی که به خود آمدم و توانستم درست فکر کنم، با خود گفتم، «ممکن نیست! کسی باید این داستان را ساخته باشد تا شخصیت چخوف را در نظر من مخدوش کند و میخائیل را علیه او برانگیزد». چه کسی می‌توانست چنین کاری کرده باشد؟

حدس می‌زدم میخائیل باید داستان را از یکی از دو نفر شنیده

باشد. به یکی بیشتر مشکوک بودم... ولی یک آن به یاد آوردم که فرد دوم، سرمیز شام روبه‌روی ما، کمی آن طرف‌تر، نشسته بود و حال گرفته‌ای داشت. او نویسنده‌ی چند رمان بلند بود، ولی هیچ‌کس اعتنایی به او نمی‌کرد و کسی هم از او دعوت نکرده بود تا در بالای مجلس بنشیند. او چخوف را با چاپلوسی مورد خطاب قرار داد، آثار او را تحسین کرد، ولی تردیدی نبود که تا حد نفرت به او حسادت می‌ورزید و اندکی بعد بر من آشکار شد که نظرم درباره‌ی او بر حق است.

پس از شام، هنگامی که از کنار می‌گذشت، گفت: «تا حالا شما را این قدر سر حال ندیده بودم.»

یقین کردم که «خودش است». «بله، خودش است. اوست که همه‌ی این چیزها را ساخته، مطمئنم. همه را سرهم کرده و سرتاسر شهر پخش کرده است.» پرس‌وجو کردم و فهمیدم او در شب جشن در رستوران بوده است. ذهنیاتم را با میخائیل در میان گذاشتم.

«همه‌ی اینها را از خودش در آورده؟ امکان دارد. میخائیل اعتراف کرد، آره، او بود که به من گفت، همه هم می‌دانند که چه آدم کثیفی است.»

خیالم کاملاً آسوده شد.

هنگام خداحافظی با چخوف قول دادم که نامه بنویسم و نوشته‌هایم را برایش بفرستم و حالا وقتش بود تا به گفته‌ام عمل کنم، ولی نتوانستم به خاطر سهل‌انگاری‌اش سرزنشش نکنم. بلافاصله پاسخ نامه را داد:

«نامه‌ات هم مرا ناراحت کرد و هم مبهوت. منظورت از این حرف‌ها چیست؟ موقعیتی که در آن قرار دارم به من اجازه نمی‌دهد که خود را توجیه کنم. به علاوه، اتهام شما آن قدر مبهم است که من دقیقاً

نمی‌دانم به خاطر چه چیزی باید عذرخواهی کنم. ولی تا آنجا که دستگیرم شد اتهام مربوط است به داستانی که کسی در مورد من شایع کرده، درست می‌گویم؟

«جداً از شما می‌خواهم (اگر به من هم به همان اندازه که به کسانی که آن داستان‌ها را در مورد من پخش می‌کنند اعتماد دارید)، هیچ یک از شایعاتی را که مردم پترزبورگتان درباره‌ی من می‌گویند باور نکنید. وگرنه باید باور کنید که: من یک مرده‌خور را به زنی گرفته‌ام؛ که با همسران بهترین دوستانم سروسری دارم؛ و الی آخر... به خاطر خدا آرام باشید! به هر حال چه اهمیتی دارد؟ دفاع از خود در برابر شایعه... بی‌فایده است. به آنچه از من می‌پسندید بیندیشید...»

«من در حومه زندگی می‌کنم. هوا سرد است. برف‌ها را به داخل آبگیر پارو می‌کنم و از اینکه تصمیم گرفته‌ام که دیگر هرگز قدم به پترزبورگ نگذارم، خوشحالم.»

این، آغاز نامه‌نگاری من با چخوف بود. از اینکه تصمیم گرفته بود دیگر به پترزبورگ نیاید دستخوش اندوهی شدید شدم. یعنی دیگر او را نخواهم دید؟ دیگر روزهای خوشی در «زندگی شاد خانوادگی‌ام» نخواهم داشت؟

و این فکر هر دم قلب و روح مرا به شکل دردناکی می‌فشرد.

چهار

در طول روزهای نادری که همه چیز در خانه روبه راه بود - بچه ها سر حال، و میخائیل آرام و خوش برخورد - غالباً این فکر به سراغم می آمد که شادترین دوران زندگی ام را که دست تقدیر برایم تدارک دیده، سپری می کنم. درست است که موفقیت های ادبی ام نیز دلیل دیگری بر شادی هایم بود - و نیز نامه های چخوف، ولی فرصت نداشتم که زیاد بنویسم و یا وقت زیادی را صرف آن کنم، چون فرزندانم بیمار می شدند، همه با هم یا یکی یکی، و هرگاه چنین می شد نمی توانستم به چیزی جز آنها بیندیشم و تمام وقتم صرف آنها می شد، روز و شب. از طرف دیگر، بدخوبی میخائیل گاه چنان ناگهان و برخلاف خواستش بر او چیره می شد که مقابله با آن برای من ناممکن بود و جنجال، غیرقابل اجتناب. این مسئله همیشه به شدت مرا آزار می داد.

نامه های چخوف را، که به صورت امانت در پست می ماند، به طور پنهانی و در اداره ی پست دریافت می کردم، چرا که ترس آن داشتم که نامه ای آن هنگام که من در خانه نیستم و در لحظه ای نامناسب برسد. ولی میخائیل از نامه نگاری بین ما خبر داشت، از این رو گاه نامه ها را به او هم نشان می دادم.

«می‌دانی؟ خیلی مفیدند. راهنمایی‌هایش خیلی کمکم می‌کند...»
می‌توانم تصور کنم که تو چه مزخرفاتی برایش می‌نویسی. آنها
دیدن دارند. نامه‌های خودت را می‌دهی بینم؟ می‌دهی؟
نه، اجازه‌ی چنین کاری را به او ندادم.

یک روز خواهرم به دیدنم آمد.
با خنده‌ای معنی‌دار گفت: «زود باش، امشب میخائیل را بگذار و بیا
پیش ما. ولی یادت باشد! میخائیل نیاید.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با تعجب پرسیدم: «چرا؟»
«خودت می‌فهمی. می‌دانی چه در سر دارم؟ شرط می‌بندم که
نمی‌توانی حدس بزنی. یک داستان کسالت‌آور!»^۱
«نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی.»

«گفتم که، یک داستان کسالت‌آور. مگر آن را نخوانده‌ایش؟»

«البته که خوانده‌ام. ولی منظورت چیه؟»

«یادت می‌آید که آنجا یک بطری شامپاین بود، پنیر...»

«تو امشب... منتظر چخوف هستی؟»

احساس کردم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد. نادیا خندید:
«به خاطر همین است که می‌گویم میخائیل را با خودت نیاور.
سرگشتی هم نیست. حداقل تا نیمه‌شب بر نمی‌گردد. شام را دور هم
می‌خوریم. تازه یک نفر دیگه هم هست.»

گفتم: «هر اتفاقی هم که بیفتد، میخائیل نمی‌تواند بیاید. امشب

سرش شلوغ است. یک کار فوری دارد.»

«عالی است. می‌شود یک مهمانی خودمانی.»

به میخائیل گفتم که «به دیدار چخوف» می‌روم.

اخیم کرد. ولی چیزی نگفت. نمی‌توانست جلوی رفتن مرا بگیرد؛

۱. از داستان‌های چخوف (A boring story)

این کار موجب جر و بحث طولانی می‌شد؛ که او از آن می‌ترسید. وقتی به منزل خواهرم رسیدم، چخوف آنجا نبود. نادیا با روب‌دوشامبر در اتاقش نشسته بود و چیزی می‌نوشت. باز هم همان لبخند معنی‌دار در چهره‌اش دیده می‌شد. سپس خدمتکار وارد شد و اعلام کرد که چخوف رسیده است.

«خدای من، باید لباس بپوشم! بلند شو، تو برو جلوش.»

من رفتم. چخوف در اتاق مطالعه‌ی شوهر خواهرم ایستاده بود.

«مگر نگفتید دیگر به پترزبورگ نمی‌آیید؟»

«متأسفانه من آدم ضعیف و بی‌انضباطی هستم.» ناراحت به نظر

می‌رسید.

«حالتان خوب است؟ چیزی شده.»

«ممنون، چیزی نیست، خوبم. همه چیز هم روبه‌راه است. همه

چیز.»

دور میزی نشستیم که یک سبد میوه با تکه‌ای پنیر روی آن قرار داشت. هنوز، هیچ بطری‌ای نبود.

«بله، همین طور که می‌بینید باز هم در پترزبورگ هستم. می‌دانید،

قصد دارم نمایش‌نامه‌ی دیگری بنویسم...»

نادیا تا مدتی طولانی پیش ما نیامد. در غیاب او ما فرصت داشتیم درباره‌ی تئاتر، مطبوعات و ناشرانی صحبت کنیم که مرا به دیدن آنها تشویق می‌کرد.

یک بطری شامپاین تگری آوردند.

نادیا به سبد اشاره کرد و پرسید: «متوجه آن شده‌اید؟»

چخوف ابتدا گویی سردرگم شد.

نادیا یادآوری کرد: «یک داستان کسالت‌آور.»

او لبخندی زد و طره‌ای از موهایش را عقب زد.

«بله، بله...»

طولی نکشید که مهمانان وارد اتاق مطالعه شدند.
نادیا گفت: «ببخشید سرگئی تا نیمه شب نمی آید.»
گفت وگو همگانی شد.

پرسیدم: «چخوف را ندیده اید؟»

با تعجب پرسید: «کی؟»

«چخوف! شما کی رسیدید؟»

جواب داد: «دیروز رسیدم و تصادفاً خودِ چخوف هستم.»
به شدت دستپاچه شدم.

«منظورم لیکن^۱ بود، لیکن. می دانم شما چخوف هستید!»
همه خندیدند، او هم به آنها پیوست و چنان نگاهی به من کرد که از
حجالت سرخ شدم. گفت: «نه، لیکن را ندیده ام. منظورتان لیکن بود
دیگر، نه؟ مطمئنید که کس دیگری نبود؟»

من هم شروع کردم به خندیدن و از ترس اینکه مبادا عنان از کف
داده و بزنم زیر گریه، فوراً اتاق را ترک کردم.
وقتی که برگشتم، چخوف برخاست و به سوی من آمد. مدتی
ایستاده با هم سخن گفتیم و سپس بی اختیار و ناخودآگاه خود را در
اتاق پذیرایی یافتیم.

چخوف گفت: «از بچه هایتان برایم بگویید.»

«اوه.» و با کمال میل گفتم.

چخوف متفکرانه گفت: «بله، بچه ها...، این موجودات پاک. چه قدر
خوب می شد اگر خانواده ی شما... اگر می شد آدم یک خانواده داشته
باشد.»

«شما باید ازدواج کنید.»

«باید ازدواج کنم. ولی می‌دانید، دست من نیست. من آزاد نیستم. ممکن است متأهل نباشم، ولی خانواده دارم. یک مادر، یک خواهر و یک برادر کوچک‌تر. از همه طرف مسئولیت دارم.»

ناگهان پرسید: «ولی مگر شما خوشبختید؟»

من از این سؤال هم حیرت‌زده و هم ترسان شدم. ایستادم و بر پیانوی بزرگ تکیه دادم، و او هم روبه‌روی من ایستاد.

اصرار کرد: «خوشبخت هستید؟»

مانده بودم که چه‌طور به این سؤالش پاسخ دهم. با این حال گفتم: «مگر خوشبختی چیست؟ من همسر و فرزندان خوبی دارم. ولی دلبسته‌ی چیزی بودن به معنی خوشبختی نیست، نه؟ هیچ‌وقت خیالم راحت نیست. همیشه نگرانم. همه چیز من دست شانس و تصادف است. سالم و زنده بودن فرزندانم دست من نیست، هست؟ در حالی که همه‌ی نگرانی من همین‌هاست. این همه‌ی آن چیزی است که برایم مهم است. انگار زندگی‌م به تدریج تباه می‌شود. در تله‌ای گیر افتاده‌ام و نمی‌توانم خود را از آن رها کنم. اغلب دردمندانه و با پشیمانی احساس می‌کنم که زندگی‌م بر باد رفته است... من هیچ‌وقت نویسنده نمی‌شوم... هیچ چیزی نمی‌شوم. همه‌ی کاری که از دستم برمی‌آید این است که با هر وضعیتی بسازم، به هر چیزی عادت کنم تا زندگی‌م تباه شود. آره زندگی‌م تباه می‌شود. که نکند آرزوهای خودم برای زندگی بهتر و شادتر باعث شود تا خانواده‌ام ضربه‌ای بخورند. من عاشق خانواده‌ام هستم. از این به بعد، حتی حرف این چیزها را هم نباید بزنم. باید بگذارم زندگی‌م تباه شود. این خوشبختی است؟»

چخوف به گرمی گفت: «زندگی خانوادگی ما این حالت غیرطبیعی را دارد. و این به خاطر وابستگی و انقیاد خانم‌هاست. هرگز نباید آن را پذیرفت؛ باید با آن مبارزه کرد. این میراثی از گذشته است...»

حرف‌هایتان را کاملاً متوجه شدم، هرچند همه چیز را هم به من نگفتید. می‌دانید، شما باید داستان زندگیتان را ثبت کنید. صمیمانه و صادقانه و دقیق ثبتش کنید. خیلی مهم است. اصلاً لازم است. می‌توانید آن را به شیوه‌ای بنویسید که نه فقط به خودتان، بلکه به خیلی‌های دیگر هم کمک کنید. شما باید این کار را انجام دهید و هرگز نباید احساس کنید که زندگیتان تباه شده است. باید به شخصیت خودتان احترام بگذارید و به‌عنوان یک انسان ارزش‌شأن و مقام خود را بشناسید. شما هم جوانید و هم بالاستعداد... نه، شما نباید به خانواده‌تان اجازه دهید که مانع پیشرفت شما شوند. این طور برای آنها هم مفیدتر خواهد بود، تا اینکه بخواهید فقط موقعیت کنونی‌تان را بپذیرید و با آن بسازید. چه طور می‌توانید چنین حرفی را بزنید.»

چرخ‌های زد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق.

«متأسفم امروز اعصابم خرد است. البته قدری هم مبالغه کردم...»
 چخوف متفکرانه گفت: «اگر من ازدواج کرده بودم به همسرم پیشنهاد می‌دادم... می‌دانید، به او پیشنهاد می‌دادم که جدا از هم زندگی کنیم.^۱ تا هیچ‌یک از آن بی‌قیدی‌های اخلاقی پیش نیاید - آن نزدیکی‌های سبک‌سرانه - و همه‌ی آن بی‌نزاکتی‌های نفرت‌انگیز.»

ناگهان خدمتکاری وارد شد و به من گفت:

«خانم، شما را فوراً از منزل خواسته‌اند.»

وحشت‌زده فریاد زدم: «چی شده؟»

«مثل اینکه لیووشکا مریض شده، آنیوتا^۲ فرستاده دنبال‌تان.»

«چخوف عزیز، لطفاً به نادیا بگویید. ترجیح می‌دهم به آن اتاق

۱. قابل توجه است که چخوف بعد از ازدواج با الگا کنیپر، البته به دلیل بیماری‌اش، چند سال جدا از همسرش در جنوب روسیه و در یالتا زندگی کرد. م.

نروم. لطفاً برایش توضیح بدهید. خدا حافظ.»

سراپایم می لرزید.

چخوف دستم را گرفت.

«اصلاً نگران نباشید. فکر نمی‌کنم اتفاق بدی افتاده باشد. برای

بچه‌ها پیش می‌آید. لطفاً آرام باشید.»

او تا پایین پله‌ها با من آمد.

«فردا به من خبر بدهید که حال پسر کوچولویتان چه طور است. من

اینجا منتظر خبرم. وقتی به منزل رسیدید، یادتان نرود که یک لیوان

شراب بنوشید.»

آنیوتا در راهرو منتظر من بود. به نظر بسیار آرام می‌رسید.

«لیووا چه اش شد؟»

«نمی‌دانم خانم. بیدار شد و کمی آب خواست. از چیزی ناله نکرد.

آقا آمدند...»

میخائیل خودش در را برایم باز کرد.

«چیزی نیست، چیزی نیست.»

در حالی که می‌شد اندک بلاهتی را در نگاهش دید، سلام کرد و

گفت: «دوباره خوابش برده. فکر نمی‌کنم تب داشته باشد. تو که نبودی

نگرانش بودم. وقتی تو نیستی من نمی‌دانم چکار کنم. کمی آب

خواست، نمی‌دانم چرا. او شب‌ها آب می‌خورد؟ سراغ تو را هم

گرفت: مامان کجاست؟ می‌بینی مامان، اگر نباشی همه‌مان گیج

می‌شویم.»

به همراه من به اتاق بچه‌ها آمد. لیووا به آرامی خوابیده بود و اصلاً

تب نداشت.

میخائیل مرا محکم گرفت و اجازه نداد بروم.

«تو فرشته‌ی نجات منی. وقتی در خانه هستی نگران چیزی نیستم.

می دانم که همه چیز سرجایش است.»

به یاد آوردم که زمانی هنگام شام، چه طور ظرف پیراشکی را، به خاطر اینکه به نظر او به اندازه‌ی کافی ترد و پف کرده نبود، به روی زمین پرت کرد: «فقط به درد آن می خورد که بیندازیدش جلوی سگ.»
«ولی متوجه شدی که چه قدر مرا ترساندی؟»

«ببخش عزیزم. عصبانی شدی؟ تو چه قدر با من خشنی! هر کاری می خواهی با من بکن، ممکنه؟ ولی من نمی توانم بدون تو زندگی کنم. ببخش، بعداً صحبت می کنیم. حواست هست؟ تو تمام بعدازظهر را بیرون بوده‌ای...»

ولی من حالا می دانستم. برای اولین بار، بدون هیچ تردیدی، روشن و واضح. می دانستم که عاشق چخوف شده‌ام.

پنج

ایام اعتراف^۱ بود. یکی از نادرترین ایام اعتراف پترزبورگ - نه خبری از مه بود، نه از باران و نه زمین گلی. هوایی صاف و تمیز و لطیف. میخائیل به قفقاز رفته و همه چیز در خانه آرام بود و هیچ دغدغهای وجود نداشت.

لیکین روز جمعه یک مهمانی ترتیب داده و من هم دعوت شده بودم. آنها در خانه‌ی شخصی شان در حومه‌ی پترزبورگ زندگی می‌کردند.

من اول به تئاتر رفتم، به گمانم یک اپرای ایتالیایی بود و من یک بلیط فصلی داشتم. به همین دلیل با اندکی تأخیر به منزل لیکین رسیدم. خانم لیکین با ظاهری شیک و پرانرژی در راهرو مرا دید و در حالی که مثل همیشه از دیدن من خوشحال بود به استقبال آمد. با صدای بلند گفت: «می‌ترسیدم نیایی، خیلی حیف می‌شد.» در گوش من نجوا کرد. «منتظرت بودند» ولی آن قدر بلند که فقط کیفیت صدا تغییر کرده بود و نه بُردِ آن.

۱. سه روز اعتراف مسیحیان که پیش از چهل روزِ روزه‌داری آنهاست و بر اساس تقویم آنها، معمولاً در ماه فوریه یا حداکثر مارس قرار دارد که مطابق با بهمن و اسفند در تقویم ایرانی است.

«کسی منتظر من بود؟ چه کسی، برای چه؟»

«آنها منتظرت بودند...»

«پن کیک؟ پن کیک درست کرده‌اید؟»

او زد زیر خنده و گفت: «البته، البته، که پن کیک داریم!» و دست مرا گرفت و به سمت اتاق مطالعه‌ی شوهرش کشاند. افراد بسیاری آنجا بودند. لیکن برخاست و لنگ‌لنگان به سوی من آمد.

«خیلی دیر کردید. آه، می‌دانم، رفته بودید تئاتر. پس شوهرتان کجاست؟ رفته قفقاز؟ فکر می‌کنم همه را بشناسید. پُتاپنکو، آلبوف، گروزینسکی، بارانتسویچ^۱...»

خانم لیکن فریاد زد: «خیلی عذابش نده.» و زد زیر خنده.

فقط یکی از مهمانان باقی ماند که لیکن نامی از او نبرد. او از روی کاناپه برخاست و همانجا ایستاد. من به سمت او برگشتم.

«پن کیک!» خانم لیکن فریاد زد: «پن کیک شما اینجاست!»

ما در سکوت دست دادیم.

لیکن در حالی که سردرگم به نظر می‌رسید خطاب به همسرش

گفت: «عزیزم، از چی حرف می‌زنی؟ چخوف پن کیک است؟»

همه سر جای خود نشستند.

لیکن در حالی که خطابش به من بود، گفت وگویی نیمه‌تمامش را

ادامه داد و گفت: «الآن داشتم می‌گفتم، داشتم به او می‌گفتم که» - به

چخوف اشاره کرد - «خیلی باعث تأسف است که وقتی داستان

آخرش را می‌نوشته درباره‌ی آن با من مشورت نکرده است.

به هیچ وجه قصد انتقاد ندارم. خدا می‌داند! آن را خیلی عالی نوشته،

ولی اگر من بودم آن را طور دیگری می‌نوشتیم. آن‌طور خیلی بهتر

می‌شد. داستان من را به یاد بیاورید - اساسش بر این است که فقط

1. Potapenko, Alhov, Gruzinsky, Barantsevich

پاهای متحرک دیده شوند؛ یک جفت گالش کهنه که روی زمین کشیده می‌شود، یک جفت کفش زنانه که با ناز و ادا این ور آن ور می‌شود، یک جفت پوتین پاره‌ی بچه‌گانه که عقب عقب راه می‌رود. یک چیز جدید، جذاب. باید بدانیم چه‌طور یک داستان را بپرورانیم. اگر من بودم جور دیگری روی آن کار می‌کردم.»

چخوف لبخند زد.

یکی از مهمانان گفت: «اساس داستان شما عالی بود.»

و بلافاصله همه یک صدا به تعریف و تمجید از داستان این میزبان پرداختند. به دیگر داستان‌های او هم اشاره شد. همه خندیدند. از طنزهای داستان‌هایش تعریف کردند. ولی من سخنان نادیا را به یاد آوردم. می‌دانی، نوشته‌هایش را طنز^۱ نمی‌داند. فکر می‌کند جدی می‌نویسد. الگوهایش را از زندگی می‌گیرد... از روابط خودش و زنش می‌نویسد حتی از خودش. نتیجه به شکل آزاردهنده‌ای خنده‌دار است، ولی خودش فکر می‌کند که جدی هستند. اصلاً متوجه نشده که چه قدر بامزه‌اند. نمی‌دانم چرا می‌نویسد. چرا نمی‌رود یک مغازه باز کند؟ آدم با استعداد عجیبی است.»

کمی بعد ما را به سر میز شام دعوت کردند. همه چیز فراوان بود. انواع غذاهای سرد، غذای گرم، ودکا، انواع شراب، ولی بیش از همه سروصدا، میزبان به تنهایی و با حالتی رسمی چنان نشسته بود که گویی در زیربار سنگینی بار عنوان‌هایش به‌عنوان نویسنده، عضو شورای شهر و میزبانی مهربان مجاله شده است. او شروع کرد به تعریف از پن‌کیک‌ها و مقایسه‌ی همه چیز با مسکو.

«چخوف عزیزم آیا تا به حال طعم چنین ماهی سفیدی را در مسکو چشیده‌ای؟ چه قدر لذیذ و ترد و آب‌دار! ماهی سفید که نیست: کره

است! البته، می دانم چه اندازه به بچه خوک های تان در مسکو مباحات می کنید، ولی این را هم امتحان کنید. شرط می بندم به خوبی همان هایی است که شما دارید. یک بار در مراسم شام در منزل خود کف گوشت گوساله داشتند. حیف که امشب اینجا نیست؛ وگرنه از او می خواستم این یک تکه گوشت گوساله را بچشد. می دانید؟ انسان باید همه چیز را خودش انتخاب کند. خودش باید ببیند که چه، چه است. او یک میلیونر است؛ ولی این منم که گوشت گوساله ی واقعی می خورم.

آنتوان پاولویچ کاملاً سرحال بود. بلند نمی خندید (او هرگز با صدای بلند نمی خندید) و صدایش را بلند نمی کرد، ولی با نکته های غیرمنتظره اش همگان را به خنده وا می داشت. ناگهان شروع کرد به تحسین سردوشی ها (پاگون ها) پر از درجه ی یک افسر نظامی و اطمینان داد که اگر او چنان درجه هایی می داشت، خوشحال ترین مرد روی زمین بود.

آن وقت چه قدر زن ها مرا دوست می داشتند. بیست تا بیست تا عاشقم می شدند! مطمئنم.»
 هنگامی که از سرمیز برخاستیم، گفت: «تا خانه با شما می آیم، مشکلی نیست؟»

ما همراه جمعیت از ساختمان خارج شدیم. سورتمه ها در طول جاده ی آجر فرش کشیده می شدند و تعدادی هم قبلاً با مسافران شان راه افتاده بودند. هراسان از اینکه همه ی آنها اشغال شود، از آنتوان پاولویچ خواستم تا شتاب کند. او فوراً از یک سورتمه بالا رفت، در آن نشست و به طرف من فریاد زد: «بیاید، همه چیز رو به راه است!»
 من هم سوار شدم. چخوف سمت پیاده رو نشسته بود، به همین دلیل برای سوار شدن مجبور بودم سورتمه را دور بزنم. من یک شئل به

تن داشتم و دستانم آزاد نبودند، مخصوصاً که مجبور بودم در زیر شنل، دامن لباسم، کیف دستی و عینک آپریم را هم نگه دارم. پاهایم در برف فرو رفت و به تنهایی سوار شدن بر سورتمه، برایم بسیار مشکل بود.

پُتاپنکو در حالی که سورتمه‌اش حرکت می‌کرد، فریاد زد: «چه شوالیه‌ای!»^۱

هر طور شده، یک‌واری خود را داخل سورتمه کشاندم. کسی دنباله‌ی شنلم را جمع کرد و درون سورتمه گذاشت و در را بست. راه افتادیم.

چخوف پرسید: «به چه کسی می‌گفت شوالیه؟ با من بود؟ خدای من، چه طور شد که من شوالیه شدم؟ من یک پزشک هستم. خوب، اصلاً باشد، ولی در مقام شوالیه، چه کار بدی کردم؟»

«چه کار بدی کردید؟ هیچ کس این طوری رفتار نمی‌کند. اول کمک می‌کنند تا خانم سوار سورتمه بشود، و یک آقای متخصص، قبل از اینکه خودش سوار شود، باید اول از راحتی آن خانم مطمئن شود و خودش باید با هر جایی که برایش مانده، بسازد.»

چخوف گفت: «از لحن موعظه‌گرانه‌تان متنفرم» وقتی عُر می‌زنید درست مثل یک پیرزن می‌شوید. اوه، ای کاش فقط یک جفت درجه داشتم! ...»

«چی؟ باز هم درجه؟»

۱. cavalier: این لغت به دو معنا به کار می‌رود: معنای نخست که معنای کهن آن نیز هست، سوارکار و دلاور است که به معنای تاریخی آن نزدیک است؛ به معنای دیگر که در مورد رفتار انسانی کاربرد دارد، بی‌قید و سرخوش و مغرور بودن را می‌رساند. در اینجا گویی چخوف منظور پُتاپنکو را متوجه شد. ولی در ابتدا اصرار دارد که منظور وی معنای اول، یعنی سوارکار دلاور است؛ که آنها سوار بر سورتمه‌اند. ولی در جمله‌ی بعدی‌اش گویی می‌پذیرد که این کلمه معنای دومی هم دارد.

«آه، عجب، باز هم عصبانیت و غُرغُر. فقط هم به این دلیل که دامنش را جمع نکرده‌ام!»
 «ببینید دکتر، من خودم را نگه داشته‌ام که یک وقت از سورتمه پرت نشوم و شما همین جور دارید با آرنج هُلُم می‌دهید. می‌دانم که همین الان پرت می‌شوم بیرون.»
 «چه قدر ترسناک شده‌اید ولی اگر من یک جفت درجه می‌داشتم...»

سپس دستکش‌هایش را به دست کرد. او یک جفت دستکش چرمی بزرگ داشت.
 «لطفاً، دستکش‌هایتان را به من نشان بدهید. بدهیدشان به من. جنسشان از چیست؟ Frieze و...؟»
 «نه، چرم است. بیایید!»
 «این دستکش‌های خوشگل را از کجا آورده‌اید؟»
 «از یک کارخانه نزدیک سرپوخف^۱. حسودیتان می‌شود؟»
 آنها را در زیر شنلم پنهان کردم و گفتم: «نه. به هیچ وجه مال خودم است.»

سورچی داشت از روی پل عبور می‌کرد.
 «کجا می‌روید، آقا؟»
 فریاد زدم: «ارتل لین^۲» و آدرس سوؤرین را دادم که چخوف در آنجا اقامت داشت.
 «نه، برای چه؟ خیابان نیکولایوسکایا^۳.»
 «نه، ارتل لین» من تا خانه با شما می‌آیم. بعدش راحت در سورتمه می‌نشینم و به خانه‌ی خودم می‌روم.
 «لابد من هم باید مثل یک سگ در این برف شدید به دنبال

1. Serpukhov

2. Ertel Lane

3. Nikolayevskaya

سورتمه‌ی شما بدوم. آن هم بدون دستکش. سورچی، نیکولایوسکایا!»

سورچی افسار اسب را کشید و سورتمه متوقف شد.

«بهتر است تصمیمتان را بگیرید، آقا، بالأخره من باید کجا بروم؟»
راه افتادیم به سمت خیابان نیکولایوسکایا، من دستکش‌های او را پس دادم و چخوف به تقلید از لیکن شروع کرد به تعریف کردن از آنها.
«مطمئنم خودکُف هم با اینکه میلیونر است، تا حالا همچین دستکش‌هایی نداشته است. نه، خانم. شما باید خودتان به کارخانه بروید. به سرپوخف. و باید بدانید که چه، چه است... خوب بگذریم، قصد دارید یک رمان بنویسید؟ این کار را بکنید و یادتان باشد، یک خانم باید طوری نویسندگی کند که انگار برودری دوزی می‌کند. هم زیاد بنویسید و هم به جزئیات توجه کنید. بنویسید و حذف کنید. بنویسید و حذف کنید.»

«تا چیزی از قلم نیفتد؟»

«چه قدر ترسناک شده‌اید. حرف زدن با شما چه قدر سخت است. نه. بنویسید، خواهش می‌کنم. بنویسید، ولی نه یک چیز خیالی و فانتزی. درست مثل زندگی، همان‌طور که هست. می‌نویسید؟»

می‌نویسم، ولی می‌خواهم یک داستان بنویسم. این چیزی است که دوست دارم بنویسم. گوش کنید. داستان عاشقانه‌ی یک مرد ناشناس. می‌دانید؟ شما او را نمی‌شناسید، ولی او عاشق شماست. شما همیشه حضورش را حس می‌کنید. همیشه نگاه عاشقانه‌ی یک نفر به دنبال شماست. می‌دانید کسی هست که همیشه به فکر خوشحال کردن شماست. نامه‌های هوشمندانه و دلنوازی به دستتان می‌رسد. پر از احساس و هر لحظه‌ی زندگیتان خبردارید که کسی دل مشغول شماست.

منظورم را می‌فهمید؟ و شما به آن عادت می‌کنید. دائماً منتظرید که هر لحظه اتفاقی بیفتد. می‌ترسید که چیزی را از دست بدهید. مردی که نمی‌شناسید، اکنون برایتان عزیز شده است و می‌خواهید بدانید که او کیست؟ بعد چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ فکر نمی‌کنید جالب باشد؟»

چخوف بلافاصله گفت: «نه، کوچولوی من. یک ذره هم جالب نیست.»

سرعت و تحکمی که در بیان عبارت «کوچولوی من» داشت، چنان مرا خندانند که از خنده منفجر شدم و تا مدتی خنده امانم را برید. «حالا چرا - کوچولوی من؟»

به نزدیکی‌های خیابان نیکولایوسکایا رسیده بودیم.

پرسیدم: «زیاد اینجا می‌مانید؟»

«قصدم یک هفته‌ی دیگر بمانم. نمی‌توانیم همدیگر را بیشتر ببینیم؟ هر روز؟ می‌توانیم؟ پیش از آنکه به گفته‌ام بیندیشم، گفتم: «فردا شب به دیدنم بیایید.»

چخوف شگفت زده شد.

«به منزل شما؟»

به دلیلی هیچ‌کدام از ما مدتی چیزی نگفتیم.

آنتوان پاولویچ پرسید: «مهمان زیاد دارید؟»

«نه، برعکس، اصلاً. میخائیل به قفقاز رفته است. نادیا هم هیچ‌وقت غروب به دیدنم نمی‌آید. ما تنها خواهیم بود و می‌توانیم ساعت‌ها حرف بزنیم...»

«من هم تمام تلاشم را می‌کنم تا وادارتان کنم یک رمان بنویسید.

حتماً باید بنویسید.»

«پس می‌آید؟»

«اگر به جای دیگری نکشانندم. من پیش سوؤرین هستم و اختیارم دست خودم نیست.»

«با این حال من منتظرم. حدود نه!»

رسیدیم، من پیاده شدم و زنگ زدم.

سورتمه با چخوف راه افتاد و شروع کرد به دور زدن و بر خیابان خلوت و عریض دایره‌ای بزرگ ترسیم کرد. گفت وگویی بین ما ادامه داشت.

چخوف با صدای آرام و زیبایش، که در سکوت آن خیابان عریض و در آن هوای لطیف زمستانی بسیار دوست داشتنی بود، گفت: «می‌آیم می‌خواهم وادارتان کنم تا یک رمان بنویسید. و همه‌اش درباره‌ی اینکه شما عاشق یک افسر ارتش بوده‌اید.»

«کی گفت؟»

«خودتان. خیلی وقت پیش. یادتان نیست؟ نمی‌خواهید که انکارش کنید. ها؟»

دربان که اورکتی بر شانه‌اش انداخته بود، داشت در را باز می‌کرد. «خدانگه دار تا فردا.»

«آره، تا فردا. از دست من که ناراحت نیستید! ها؟» سعی کنید مهربان باشید، خیلی مهربان. یک خانم همیشه باید متین و مهربان باشد.

حالا، اندکی از آنچه را که بر من می‌گذشت، می‌دانستم.

شش

سرانجام غروب شد. پس از ساعت ۹ چشم انتظار چخوف بودم. اندکی غذای سرد، ودکا، شراب، آبجو و میوه آماده کرده بودم. در اتاق غذاخوری میزی برای چای چیده شده بود. برای همه چیز به دقت برنامه‌ریزی کرده بودم: اول او را به اتاق بچه‌ها می‌برم، تا کمی حسادتش را برانگیزم. در آن ساعت بچه‌ها هنوز خوابیده‌اند، در آستانه‌ی خوابند و بسیار شیرین و دوست داشتنی. وقتی که، به خصوص شاد و سرحال هستند. سپس به اتاق غذاخوری می‌رویم و چای می‌خوریم و بعد به اتاق مطالعه می‌کشانمش، که فضایی بسیار صمیمانه‌تر از اتاق پذیرایی دارد. چه قدر برای هم حرف داشتیم!

سپس باید شام بخوریم. جرئت نکردم شامپاین بخرم. نمی‌توانستم جلو این فکر را بگیرم که این کار به نحوی توهین به میخائیل خواهد بود؛ از طرف دیگر بیش از آنچه باید خرج کرده بودم (به خاطر دارم که در شمع فروشی چیزی نخریدم؛ آنها می‌توانند منتظر بمانند).

ساعت نه و نیم زنگ در به صدا درآمد. دستم را بر قلبم فشردم و کمی منتظر ماندم تا ماشا^۱ در اصلی را باز کند. شنیدم که به سمت در رفت، آن را گشود و چیزی به مهمان گفت: سپس من هم به راهروی

ورودی رفتم، و از ترس بر جا خشک شدم. دو نفر بودند: یک مرد و یک زن که داشتند پالتوهایشان را در می‌آوردند. اشتباه نمی‌کردم. قصد داشتند تا نیمه شب بمانند. و مسئله‌ی مهم این بود که همان دو دوست میخائیل بودند که سخت از آنها نفرت داشتم و میخائیل همیشه مجبور می‌شد برای وادار کردن من به دیدار آنان تمام قوای خود را به کار گیرد. مرد برای من چندان اهمیت نداشت. فقط تحمل آن زن را نداشتم. آنها هر دو ریاضی‌دان بودند. جایی هم درس می‌دادند و در آپارتمانشان دو میز تحریر داشتند که در کنار هم قرار داشت و همین مسئله به‌دلیلی مرا عصبانی می‌کرد. هر دو بسیار پرمشغله بودند و خدا را شکر، بسیار کم به دیدار ما می‌آمدند. ولی درست باید همان شب سرو کله‌شان پیدا شود. ورا^۱ فریاد زد: «بله، ماییم، ماییم! میخائیل به قفقاز رفته؟ ها، ها، ها!»

او عادت زننده‌ای داشت که به جا و نابجا شلیک خنده را سر می‌داد. هرگاه می‌خواست چیزی بگوید، جیغ می‌کشید. نمی‌دانم چه طور معلمی بود. به یاد دارم زمانی در حالی که از مرگ تنها فرزندش سخن می‌گفت، به راحتی نعره‌زنان خنده سر می‌داد. حالا همان خنده ساختمان را به لرزه در آورده بود. باید طبق معمول آنها را به اتاق پذیرایی دعوت می‌کردم. چراغ اصلی نور ضعیفی داشت و تمام فضای اتاق با احساس ملایمی از غم آکنده شده بود. ولی ورا با بالاترین حد صدایش، داشت برای من از دختری تعریف می‌کرد که از مرگ یا بی‌وفایی نامزدش دستخوش ناراحتی عصبی شده و اینکه، چه‌طور او نصیحتش کرده تا برای حل مشکلش مسئله‌های ریاضی را حل کند. آن دختر این کار را کرده، بهبود یافته و

همه‌ی تجربه ناگوار عشقی‌اش را فراموش کرده و در حال حاضر باشور و شوق مشغول گذراندن یک دوره‌ی ریاضیات است و مثل یک جیرجیرک شاد و شنگول.

به من گفت: «چرا امتحانش نمی‌کنی؟ حل کردن مسئله ذهن را منظم می‌کند، جلو خیال‌پردازی را می‌گیرد و شخصیت‌تان را محکم‌تر می‌کند... موجب می‌شود بچه‌هایتان حساب کردن را یاد بگیرند. خواهی دید که چه قدر بر ایشان مفید است. ها، ها، ها!»

ساعت ده ماشا خبر داد که چای آماده است. وحشت‌زده از جا پریدم و سراسیمه به اتاق غذاخوری رفتم، اینجا بود که ترسیدم. تمام شامم روی میز بود. شراب، میوه و همه چیز. «خدای من، چه سفره‌ی رنگارنگی!» از پشت سر صدای ورا را شنیدم که جیغ می‌کشید، «قرار بود برایتان مهمان بیاید؟ پیتر، چه قدر خوب شد که شاممان را زود خوردیم. چه قدر خوشگله! ها، ها، ها! ولی چرا که نه؟»

آنها شروع کردند به خوردن. ظاهراً هر دو به شدت از غذاها خوششان آمده بود. من همان کاری را کردم که از من انتظار می‌رفت. خواهش کردم که از خود پذیرایی کنند.

«چه شس خوشمزه‌ای! دست‌پخت خودتان است، نه؟ خود شما؟ نه، امکان ندارد! و میخائیل می‌گفت که شما آشپزی کردن را دوست ندارید. مدام مشغول نوشتن هستید. داستان، شعر.»

در این لحظه از شدت خنده چنان قهقهه‌ای سر داد که نزدیک بود خود را خفه کند.

ساعت بزرگ اتاق غذاخوری ده و نیم را نشان می‌داد، معلوم بود که چخوف دیگر نمی‌آید. من هم نمی‌توانستم خوشحالی خود را پنهان کنم.

ناگهان زنگ در به صدا درآمد و صدای چخوف به گوشم خورد. او

از ماشا چیزی می پرسید.

ورا فریاد زد: «چی شد؟ پیترا، زود باش. یک لیوان آب! لیدیا دارد از حال می رود.»

بی رمق جواب دادم: «نه، متشکرم، من - من حالم خوب است. چرا فکر کردید دارم از حال می روم؟»
«ولی صورتتان مثل گچ سفید شده بود و حالا هم دارد سرخ می شود.»

چخوف وارد شد و من آنها را به هم معرفی کردم.
چه قهقهه ای!

«چه؟ چخوف؟ و لیدیا به ما نگفت که منتظر این مهمان است! چه شانس! حالا می توانید به سوال هایی که همیشه هنگام خواندن داستان هایتان از خودم می پرسم جواب بدهید. فقط باید به سوال های من جواب بدهید!»

مانند سیاه گوشی که به گوزن بی دفاعی حمله کند، به سمت چخوف آمد. دندان هایش را به طرف او برد و نزدیک بود تکه تکه اش کند. جیغ می کشید و خنده کنان نعره می زد. او را متهم می کرد که استعدادش را بر سر نوشتن داستان های کوتاه احمقانه هدر می دهد، که همیشه حول و حوش یک موضوع در پیچ و تاب است، که مشکلات را حل نمی کند، که هیچ کمال مطلوبی برای زندگی به مردم نشان نمی دهد. همه ی نوشته هایش مبهم و دو پهلوست. از وضوح ریاضیات هیچ ندارد. اصلاً هیچ. ها، ها، ها!»

چخوف چند بار با نگرانی به من نگاه کرد. ناگهان از من پرسید.
«سیگار می کشید؟»

ورا در حالی که با تعجب چشمانش را باز و بسته می کرد، لحظه ای ساکت شد. من هم به شدت جا خوردم.

«نه.»

«فکر کردم سیگار دستتان است.»

«چیزی دستم نیست!» دستانم را به او نشان دادم.

«شما نباید سیگار بکشید.»

ورا دوباره شروع کرد به داد و فریاد. مدام در صندلی اش بالا و پایین می شد و با جیغ هایش فضا را از هم می درید. گویی جلو نفس کشیدن مرا سد کرده بود. دیگر به حد خفگی رسیده بودم. چخوف با اکراه و بی حالی از خود دفاع کرد. بریده بریده سخن می گفت و بدون آنکه چشم از زمین برگردد، کنار لیوان چای اش نشست.

ناگهان پیتر از جا برخاست و به همسرش گفت: «ورا، وقتش است که برویم خانه.» او جیغ کشید: «خانه؟ نه پیتر، من فرصت دیگری گیر نمی آورم تا آنچه را لازم است به آقای چخوف بگویم. او باید متوجه وظیفه اش به عنوان یک نویسنده باشد که...»

و از شانس بد دوباره از سر گرفت. من به این دلخوش بودم که شوهرش دیگر نشست و همچنان ایستاده باقی ماند. اصرار کرد که وقت رفتن است. البته من هم هیچ مخالفتی نکردم. هر چند، می ترسیدم که نتواند بر همسرش که به نظر می رسید در انجام وظیفه اش برای هدایت چخوف به راه راست کنترل خود را از دست داده بود، غلبه کند. با این حال خوشبختانه، سرانجام توانست. او خود را برای بار آخر به سمت چخوف پرت کرد و شروع کرد به تکان و فشار دادن دست او، در حالی که در گوش او جیغ می کشید که او یک نابغه ی بسیار بسیار بزرگ است، که او چخوف را باور دارد و انتظارات زیادی از او دارد. بالأخره فریادهای او به راهرو منتقل شد و سپس به راه پله. در حالی که قهقهه هایش همه ی ساختمان را به لرزه در آورده بود. در

بسته شد و چخوف و من، از نفس افتاده و خسته، به اتاق مطالعه رفتیم. آنتون پاولویچ گفت: «انگار خیلی بی حالید. بهتر است من بروم. مهمان‌ها خسته‌تان کرده‌اند.»

نمی‌دانم چه‌ام شده بود. یارای آن را نداشتم تا کلمه‌ای بر زبان آورم.

«خواهش می‌کنم بمانید. خواهش می‌کنم...»

«راستی، آن چیزهایی را که قول داده بودید به من بدهید کجاست؟ داستان‌ها و دست‌نوشته‌هایتان.»

من که آنها را از پیش آماده کرده بودم با پاکت به او دادم.

«چرا از من نمی‌خواهید که نوشته‌هایتان را برای گلتسف ببرم؟ برای اندیشه‌ی روسی^۱.»

«چون اگر آن را بپذیرند، به خاطر ارزش خود اثر نخواهد بود، به این خاطر خواهد بود که شما سفارشش را کرده‌اید.»

«ولی اگر ارزشی نداشته باشد، من حتی فکر سفارششان را هم به خود راه نمی‌دهم، باور نمی‌کنید؟»

«مسئله باور کردن یا نکردن من نیست، مسئله این است که، ببخشید، اغلب اوقات اصلاً نمی‌توانم انتقاد شما را بفهمم؛ داستانان داستان خوبی است. در واقع بسیار عالی است. ولی دنیا^۲ (قهرمان زن داستان) باید یک مرد می‌بود. به جای او یک افسر ارتش یا چیزی شبیه آن قرار بده. و قهرمان (قهرمان داستان من دانشجویی بود عاشق دنیا) باید کارمندی باشد در اداره‌ی مالیات‌های داخلی. می‌بینید؟ نقدتان را از حفظم.»

«اما چه داستان عاشقانه‌ای می‌تواند بین یک افسر ارتش و یک کارمند اداره‌ی مالیات‌های داخلی وجود داشته باشد؟ اگر هم اصلاً

قرار نیست که داستان عاشقانه‌ای در بین باشد، پس نقطه‌ی قوت و اوج داستان من کجاست؟ چیست که این قدر خوب است؟»

«خوب، مثل اینکه شما همه چیز را فراموش کرده‌اید. من باز هم تکرار می‌کنم، داستانتان داستان خوبی بود. برایتان نوشتم که سبک‌تان عالی است و اگر من یک ناشر بودم، برای هر صفحه حداقل دویست تا می‌پرداختم. ولی جایی که من می‌گویم نمی‌روید که از قرار معلوم هر جای مشکوکی هست رفته‌اید. چرا داستانتان را برای دیپاتریوت^۱ فرستاده‌اید؟ کریونکو^۲ مرد فوق‌العاده‌ای است. ولی نه در بین مردم. می‌دانید اسم روزنامه‌اش را چه گذاشته‌اند؟ جسد یک مرد درستکار. درست زده‌اند به هدف. شما هم هیچ وقت نمی‌توانید این جسد را زنده کنید. چرا رفتید آنجا؟»

با بی‌حوصلگی جواب دادم: «آه، اصلاً این طور نیست، شما نمی‌دانید من به کجا رفته‌ام. من رفتم پیش بورنین^۳».

چخوف چنان از جا پرید که دامن پالتویش به هوا برخاست. بدون آنکه صدایش را بلند کند، ولی با چنان عصبانیتی که مرا غافلگیر کرد، با تحکم پرسید: «کدام احمقی تو را پیش آن پدر سوخته فرستاد؟»

تأکید کردم: «خب، من خودم پیش او رفتم. گفت اگر خودم داستان‌هایم را نزد او ببرم... متوجهید؟ اگر خودم نزد او بروم... آن وقت چاپشان می‌کند.»

بی‌درنگ از گفتن این سخن پشیمان شدم. لزومی نداشت، احمقانه هم بود. تنها از خشم چخوف لذت می‌بردم و سعی می‌کردم هرچه بیشتر متأثرش کنم. همان چیزی که نامش را عشوه می‌گذارند.

ادامه دادم: «البته نوشته‌ام را برداشتم و آنجا را ترک کردم.» و اضافه

1. The Patriot

2. Krivenko

3. Burcnin

کردم: «دیگر هم به آنجا نمی‌روم.»

«خواهش می‌کنم کمی به من اعتماد کنید. به حرفم گوش کنید و ریسک نکنید تا به یکباره خود را در موقعیتی سخت ببینید. آدم‌های خوب خیلی بیشترند تا آدم‌های بد. امیدوارم بتوانم شما را از شرّ بدها نجات بدهم.»

سپس آرام گرفت. من به اتاق غذاخوری رفتم تا شراب بیاورم. به‌علاوه وقتش رسیده بود که چیزی بخورد. ولی، ورا و پیترا چه آثار فلاکت‌باری از غذا به جا گذاشته بودند! هرچه را می‌توانستم جمع کردم و روی میز تحریر میخائیل گذاشتم. پاکت حاوی نوشته‌هایم را هم روی میز گرد کوچکی در کنار پنجره گذاشتم.

چخوف گفت: «ترجیح می‌دهم نبرمشان» و چنان بود که گویی این مطلب را با لرزشی ناشی از نفرت بر زبان آورد. او بطری شراب را برداشت. آن را بر زمین گذاشت و برای خود لیوانی آبجو ریخت. هم احساس ناراحتی کردم و هم خجالت. مثلاً میزی بود که برای او ترتیب داده بودم.»

چخوف گفت: «باید بروید بخوابید. مهمان‌ها خسته‌تان کرده‌اند. امروز مثل همیشه نیستید. بی‌تفاوت و بی‌رمق به نظر می‌رسید. و اگر من بروم خوشحال می‌شوید... بله، قبلاً... اولین برخوردمان یادتان می‌آید؟ و می‌دانید که... می‌دانید که از ته دل عاشقتان بودم؟ جداً عاشق شما بودم؟ بله، من عاشق شما بودم. فکر می‌کردم که در دنیازن دیگری نیست که بتوانم آن‌طور عاشقتان شوم. خوشگل و جذاب بودید و در جوانی‌تان شادابی خاصی بود، یک جذبه‌ی خیره‌کننده.

«من عاشق شما بودم. فقط به شما فکر می‌کردم و وقتی که پس از آن جدایی طولانی یک‌بار دیگر دیدم‌تان، به‌نظرم خوشگل‌تر از همیشه‌تان بودید، انگار اصلاً شخص دیگری بودید، یک آدم کاملاً

جدید؛ و اینکه من باید دوباره با شما آشنا بشوم و بیشتر از قبل دوست‌تان داشته باشم... به شیوه‌ای تازه. و اینکه جدا شدن از شما مشکل‌تر از قبل خواهد بود...»

او روی کاناپه نشست و سرش را به آن تکیه داد. من در صندلی روبه‌روی او نشسته بودم، در حالی که صدای آرام و جذابش اتاق را پر کرده بود، با چهره‌ای جدی و چشمانی سرد و بی‌رحم به آهستگی سخن می‌گفت.

«می‌دانستید؟»

احساس می‌کردم که از دست من عصبانی است و به خاطر اینکه فرییش داده‌ام سرزنش می‌کند، به خاطر اینکه تغییر کرده‌ام، به خاطر اینکه زیبایی‌ام را از دست داده‌ام، به خاطر بی‌رمق و بی‌تفاوت بودنم و به خاطر اینکه دیگر دلربا نیستم.

«کابوس است!» این فکر به شتاب از ذهنم گذشت.

چخوف تقریباً با خشم ادامه داد: «من عاشقتان بودم» و خم شد و با عصبانیت بر من چشم دوخت. «ولی می‌دانستم که شما مثل خیلی از زن‌های دیگر نیستید و عشقی که یک نفر می‌تواند به شما داشته باشد باید خالص و جدی باشد. یک عشق مادام‌العمر. به خاطر اینکه رنجیده خاطر نشوید، مراقب بودم تا لمستان نکنم. می‌دانستید؟»

او، با حالتی که در چشم من تنفر می‌نمود، دست مرا گرفت و تقریباً بلافاصله رهایش کرد.

«آه، چه دست سردی!»

و بی‌درنگ برخاست و به ساعت نگاه کرد.

«یک و نیم. ولی هنوز برای شام و حرف زدن با سوورین در مورد یک چیزهایی وقت دارم. شما بهتر است فوراً بروید بخوابید. فوراً.»
گویی چشمانش به دنبال چیزی بود، روی میز، روی کاناپه.

«فکر می‌کنم قول دادم فردا بینمتان، ولی متأسفم، وقت ندارم. فردا باید برگردم مسکو. بنابراین فکر نمی‌کنم بتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم.»

بار دیگر همه‌ی اتاق را نگاه کرد، سپس به سمت میز کوچک کنار پنجره رفت و پاکت نوشته‌ها را برداشت. من بدون حرکت و مثل مرده‌ای نشسته بودم.

گوش‌هایم سوت می‌کشید، فکر و خیال بود که به ذهنم هجوم می‌آورد، ولی توان درک هیچ‌یک از آنها را نداشتم. گویی فراتر از درک من بودند، چیزی را درک نمی‌کردم. نمی‌توانستم چیزی هم بر زبان بیاورم. آه، در ذهن من چه می‌گذشت؟ آنها همه چه قدر وحشتناک بودند.

از روی صندلی برخاستم و تا دم در بدرقه‌اش کردم.

تکرار کرد: «پس دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.»

پاسخی ندادم و با بی‌حالی دست او را فشردم.

ما در طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کردیم. پله‌ها کاملاً روشن بود. در پاگرد ایستادم و او را که از پله‌ها پایین می‌رفت، تماشا کردم. وقتی به

طبقه‌ی سوم رسید، صدایش زدم: «آنتون پاولویچ!»

ایستاد، سرش را بلند کرد، یک لحظه صبر کرد و دوباره شروع کرد

به پایین رفتن از پله‌ها.

من چیزی نگفتم.

هفت

روز بعد پیک نامه‌ای به دستم رساند حاوی یک کتاب، دست-نوشته‌های خودم و یک نامه. کتاب مورد نظر آخرین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه چخوف بود، که درست در آن زمان منتشر شده بود، به همراه یک تقدیم‌نامه‌ی بی‌روح: «برای ل. ا. آویلف از طرف مؤلف.» نامه این طور ادامه می‌یافت.

«۱۵ فوریه‌ی ۱۸۹۵، سن پترزبورگ.»

«با اینکه مارکونی و باتیستینی در اتاق بغلی مشغول آوازخوانی بودند، من هر دو داستان شما را با دقت زیاد مطالعه کردم. قدرت^۱ داستان دلچسبی است، ولی مدام فکر می‌کنم که اگر قهرمان داستان به جای رئیس یک انجمن روستایی، یک زمین‌دار ساده بود، بهتر می‌شد. دربارهی روز تولد^۲ متأسفم که بگویم، این اصلاً داستان نیست، فقط یک متن است، آن هم یک متن ناشیانه. شما کوهی از ریزه‌کاری‌ها را روی هم انباشته‌اید، که این کوه جلو خورشید را گرفته است. شما یا باید آن را به صورت یک داستان نیمه‌بلند در چهار صفحه‌ی یک رو تنظیم کنید و یا یک داستان خیلی کوتاه، که با صحنه‌ی حمل نجیب‌زاده‌ی پیر به داخل منزل آغاز شود.

1. Power

2. Birthday

«در مجموع شما زن با استعدادی هستید، ولی گند پیش می‌روید. از طرفی، چون به این قصد می‌نویسید که عوام‌پسند باشد، روشتان کهنه است و اکنون به دسته‌ی نویسندگان قدیمی تعلق دارید. سبک شما متکلفانه است، شبیه سبک نویسندگان بسیار قدیمی... "سطح برف" اصطلاح بسیار ناشیانه‌ای است. سوای این، انسان به تکه‌های عجیب و غریبی مانند "نیکیفور خود را از چهارچوب کنار کشید" یا "او خود را از دیوار کنار کشید" برمی‌خورد.

«یک رمان بنویسید. یک سال تمام را صرف نوشتن آن کنید و شش ماه دیگر را هم صرف خلاصه کردنش، و سپس چاپش کنید. به نظر می‌رسد به‌اندازه‌ی کافی برای کارت‌ان زحمت نمی‌کشید. یک نویسنده‌ی زن نباید بنویسد، باید روی کاغذ برودری دوزی کند، تا نوشته‌اش دقیق باشد و به‌آهستگی پیش رود. مرا به‌خاطر پند و اندرزهایم ببخشید. انسان گاه دچار تکبر می‌شود و حرّافی می‌کند. یک روز دیگر هم اینجا ماندگار شدم، یا به بیان دقیق‌تر، مجبور شدم بمانم؛ اما قطعاً فردا حرکت خواهم کرد.

«با بهترین آرزوها و با احترام، چخوف»^{*}

^{*} همین روز احتمالاً در پاسخ به نامه‌ای از لیدیا، چخوف یک نامه‌ی (منتشر نشده‌ی) دوم هم برای او نوشت، که آن را با کتابی که در همین خاطرات به آن اشاره شده است، برایش فرستاد.

لیدیا آلکسیونای عزیز:

«اشتباه می‌کنید، من در منزل شما اصلاً حوصله‌ام سر نرفته بود، بلکه فقط کمی ناراحت بودم، چون از حالت صوررتان می‌توانستم تشخیص دهم که از دست مهمانانتان ملول و خسته‌اید. بسیار مشتاق بودم که شام را با شما صرف کنم، ولی شما دیروز دعوت خود را تکرار نکردید و من یک‌بار دیگر به نتیجه رسیدم که از مهمانانتان خسته هستید.

«من بورنین را امروز ندیدم و فکر نمی‌کنم بعد از این هم ایشان را ببینم، چون قصد دارم فردا اینجا را به قصد خانه‌مان ترک کنم. کتابم را به همراه هزار آرزوی خوب و دعای خیر برایتان می‌فرستم. یک رمان بنویسید.

دوستدار شما چخوف

چخوف به درستی مرا سرزنش کرد: «کند و خسته کننده شده‌ای»؛ او برخورد تندی با من داشت. ولی اکنون می‌توانم درباره‌ی این مسائل بیندیشم، حتی اگر به هیچ نتیجه‌ی روشنی نرسم. منطقی فکر می‌کنم، یا حداقل تصور می‌کنم که شروع کرده‌ام به منطقی فکر کردن. نه اینکه این منطق باب میل باشد. در واقع از اینکه بر اساس منطق پیش بروم بیزارم. اما مگر نه اینکه منطق انسان باید بر احساسات او غلبه کند؟ تصور کنید تاکنون به خاطر همین احساسات چه کارهای احمقانه‌ای از من سرزده است!

چخوف را دعوت کرده بودم که به دیدارم بیاید، در حالی که میخائیل خارج از شهر بود. چخوف چه فکری می‌کرد؟ که عمداً نقشه کشیده بودم تا با او تنها باشم.

چه نتیجه‌ی دیگری می‌توانست بگیرد؟

نمی‌دانم چه پیش آمد، ولی گویی انفجاری ناگهانی تمام استدلال-هایم را از هم پاشید. انفجاری که از باور من ناشی می‌شد، از عشق من، از غم بزرگ من.

«عاشقت بودم و فقط به تو فکر می‌کردم.»

پس از دو روز بی‌قراری برای تصمیم‌گیری، سرانجام عزم خود را جزم کردم. به یک جواهرسازی رفتم و آویزی به شکل کتاب برای زنجیر ساعتش سفارش دادم، که در یک طرف آن حک شده بود: «داستان‌های کوتاه چخوف» و در طرف دیگر آن: «صفحه‌ی ۲۶۷، سطرهای ۶ و ۷.»

اگر چخوف در کتاب خود به دنبال این سطرها می‌گشت به این عبارت می‌رسید: «اگر زندگی مرا می‌خواهی، بیا و بگیرش.»

وقتی آویز آماده شد، آن را برای برادرم به مسکو فرستادم. او به

دفتر روزنامه‌ی فکر روسی^۱ رفت و با درخواست ارسال آن برای چخوف، به گلتسِف تحویلش داد.

من این کار را در نهایت ناامیدی انجام دادم. هیچ پیامی همراه آویز نفرستادم، و حکاکی آن به این دلیل بود که هیچ اعتراف مستقیمی در کار نباشد. از طرف دیگر، ذهن او دچار تردید شود، و نیز برای شرایط اضطراری راه فراری برای خودم باقی گذاشته باشم. در هیچ صورتی نمی‌توانستم تمام زندگی را فدای او کنم! چرا که این به معنای فدا کردن فوری زندگی چهار نفر بود؛ من و سه فرزندم. ولی آیا می‌خائیل کودکانم را به من می‌داد؟ و چخوف قادر بود که آنها را بپذیرد؟

بی‌شک چخوف هدیه‌ی مرا دریافت کرده بود. بی‌صبرانه در انتظار اتفاقی بودم. روزهای زیادی را در آشفتگی و انتظار سپری کردم. یک روز انتظار آمدنش را می‌کشیدم و روز بعد به امید نامه‌اش می‌نشستم و می‌کوشیدم متن آن را حدس بزنم. خیال می‌کردم حتماً مرا یک گوش مالی حسابی خواهد داد و سپس به دنبال پاسخ‌گزنده‌ای برای آن می‌گشتم؛ یا تصور می‌کردم که ممکن است نامه‌اش فقط شامل چند سطر غیرمنتظره باشد؛ یک نوع پاداش، یک نوع تسامح بزرگوارانه برای ادامه‌ی رابطه و نامه‌نگاری.

ولی زمان می‌گذشت. نه از چخوف خبری بود و نه از نامه. هیچ. آه، چه قدر از موشکافی افکارم دلزده بودم! هرچه را که چخوف به من گفته بود با خودم تکرار می‌کردم. تک تک کلماتش را، که از حفظ بودم و همیشه چهره و صدایش را به وضوح در ذهنم زنده می‌کرد.

به یک چیز اطمینان داشتم: هیچ چیز قابل درک‌تر، طبیعی‌تر و حتی بی‌بازگشت‌تر از این واقعیت نبود که من عاشق چخوف بودم. نمی‌توانستم استعدادش را، نیز خودش را، افکارش را و شیوه‌ی

نگارشش را تحسین نکنم.

یک بار به من گفت: «شما مادرزاد و به‌طور غریزی با وجدان هستید، که این خیلی با ارزش است.» او جمله‌اش را در ارتباط با این بحث بر زبان آورده بود که آیا درست است بگذاریم یک اشتباه در انتخاب شوهر یا زن موجب شود تا زندگی دو نفر خراب شود.

کسانی استدلال می‌کردند که درستی یا نادرستی آن نمی‌تواند مورد سوال قرار بگیرد؛ اگر کلیسا ازدواج را تأیید کرده، پس باید دست نخورده باقی بماند. عده‌ی دیگری شدیداً علیه چنین دیدگاهی جبهه می‌گیرند و همه‌جور استدلالی می‌آورند تا نادرستی آن را اثبات کنند. چخوف سکوت کرد، سپس به آرامی از من پرسید: «نظر شما چیست؟» من گفتم: «آدم اول باید مطمئن شود که ارزشش را دارد یا نه.» چخوف گفت: «نمی‌فهمم. ارزش چه را؟» گفتم اگر دل‌بستگی جدید ارزش همه‌ی آن ایثارها را داشته باشد، پس باید ایثار کرد. قبل از همه بچه‌ها هستند. آدم باید به آنهایی فکر کند که با این کار لطمه می‌بینند، نه به خودش. نباید ذره‌ای برای خودش دل بسوزاند. پس از آن معلوم می‌شود ارزشش را دارد یا نه.»

و در آن لحظه، پس از مدت‌ها، این گفت‌وگو را به یاد آوردم و به اهمیت زیاد آن پی بردم. و همان موقع بود که چخوف گفت: «شما به‌طور غریزی با وجدان هستید... که این خیلی با ارزش است.»

ولی آیا همین کافی بود که او عاشق شود؟ او!

هیچ تردیدی نبود که چخوف آویز را دریافت کرده بود، ولی او هرگز پاسخی نداد و بنابراین نامه‌نگاری ما متوقف شد. باید خودم را عادت می‌دادم تا بدون او زندگی کنم.

هشت

بار دیگر ایام اعتراف بود. هنگام غروب در اتاق مطالعه‌ی میخائیل نشسته و مشغول مطالعه بودم. برادرم که از مسکو آمده بود، در اتاق پذیرایی پیانو می‌نواخت. شوهرم پشت میزش نشسته بود و چیزی می‌نوشت. ناگهان درپوش پیانو با صدای مهیبی پایین آمد و برادرم آکسی وارد اتاق شد.

فریاد کشید: «دیگر حوصله‌ام سررفته! آمده‌ام پترزبورگ چه غلطی بکنم؟ پاشید بریم بیرون!»

میخائیل نگاهی به ساعت انداخت.

«این وقت شب کجا می‌خواهی بروی؟ دیوانه شده‌ای؟»

«هنوز دوازده نشده، اصلاً دیروقت هم باشد. بلند شوید، یک

تکانی به خودتان بدهید.»

دست مرا گرفت و شروع کرد به بلند کردنم.

به سستی مخالفت کردم: «ولی کجا باید بریم؟»

آکسی بعد از اینکه نگاهی به روزنامه انداخت، گفت: «امشب تئاتر

سوورین بالماسکه داره. محشره!»

«ولی پس لباسش چی؟ با دومینو؟»

۱. domino: پوششی شامل شل و نقاب که در بالماسکه و کارناوال‌ها و جشن‌ها بر تن می‌کنند.

«چرند نگو! یک چیزی پیدا می‌کنیم. بلند شو، زود باش!»
 او مرا از روی صندلی بلند کرد و به سمت اتاق خواب هلم داد.
 «لباس بپوش، من هم...»

میخائیل صریحاً از همراهی با ما امتناع کرد.
 وقتی که در راهرو پالتوهایمان را می‌پوشیدیم. داد زد:
 «دیوانه‌ها، ولگردها!»

آلکسی پاسخ داد: «خفه شو، موش کثیف.»
 یک سورتمه گرفتیم و به خیابان ولادیمیرسکایا^۱، که یک فروشگاه
 کوچک لباس‌های فانتزی داشت، راه افتادیم. ولی، از شانس بد، بسته
 بود.

آلکسی گفت: «اصلاً مهم نیست!» و به در مغازه می‌کوفت.
 از سورتمه فریاد زدم: «بس است دیگر! چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی
 خودت را به دردسر بیندازی؟ یک پلیس دارد می‌آید.»
 هنگامی که پلیس رسید، آلکسی آهسته چیزی به او گفت و به نظرم
 رسید که با او دست داد. پلیس هم بی‌درنگ شروع کرد به در زدن،
 هرچند خیلی یواش‌تر، ولی فوراً در باز شد و صاحب فروشگاه پیرزنی
 با یک زیرپیراهنی و کت کوتاه در آستانه‌ی در ظاهر شد. پلیس چیزی
 به او گفت، آلکسی سلام کرد و بعد مرا از کالسکه پایین کشید.
 در نور شمع خریدهایمان را دست‌چین کردیم. چیز چندانی برای
 انتخاب نمانده بود. همه را قبلاً برده بودند. تمام چیزی که توانستم پیدا
 کنم یک دومینوی مشکی بود که زیادی برایم کوتاه بود، ولی مجبور
 بودم با همان بسازم.

چند دقیقه‌ی بعد را به سمت در ورودی تئاتر راندیم.
 به برادرم گفتم: «تنهایم نگذار، می‌ترسم.»

تالار تئاتر چنان می‌نمود که گویی صحنه‌ای از یک کابوس است. پر از جمعیتی که درهم می‌لولیدند و من فقط می‌توانستم خود را به جریان حرکت جمعیت بسپارم و با آن پیش بروم.

در کیف دستی‌ام به دنبال دو فندق گشتم که از بازی لوتو^۱ با بچه‌ها به جا مانده بود. آنها را در دهان گذاشتم تا مطمئن شوم که در صورت ملاقات با آشنایان، صدایم هویتم را فاش نخواهد کرد.

برادرم به من هشدار داد: «خفه نشوی!» و ناگهان تقریباً فریاد زد: «سمت راستت را نگاه کن!»

در سمت راست من چخوف ایستاده بود و بدون توجه به جمعیت، با چشمانی درهم کشیده به جایی در دور دست از بالای جمعیت خیره شده بود.

آلکسی گفت: «الآن دیگر می‌توانم بروم، نه؟» و به سرعت ناپدید شد.

من به طرف چخوف رفتم.

گفتم: «سلام عزیزم، خیلی خوشحالم که می‌بینمت.»

در حالی که به دقت مرا برانداز می‌کرد، جواب داد: «تو مرا نمی‌شناسی، ماسک.»

از فرط هیجان و تعجب به لرزه افتادم. آیا او متوجه شده بود؟ بدون اینکه کلامی بر زبان آورد بازویم را گرفت، بازوی خود را به دور آن انداخت و مرا به میان حلقه‌ی جمعیت کشید. نمی‌رویج دانچنکو^۲ که در پشت سر ما جست می‌زد، خطاب به چخوف فریاد زد: «آه، آه، آه! پس تو یکی را تور زده‌ای!»

۱. lotto

۲. Nemirovich Danchenko کارگردان توانای تئاتر، که در تأسیس تئاتر هنری مسکو نقش مهمی داشت و با چخوف و استانیسلاوسکی همکار بود.

چخوف به سوی من چرخید و به نر می گفت: «اگر کسی تو را به اسم صدا کرد، برنگرد. خودت رالو نده!»

در جواب با صدای بلند گفتم: «اینجا هیچ کس مرا نمی شناسد.»
نمیرویچ دانچنکو کاری می کرد تا مدام دور و اطراف ما بچرخد و
هر بار به طرف چخوف فریاد می زد: «آه، آه، آه!»

چخوف اندیشناک پرسید: «نتوانست بشناسدت، نه؟ برنگرد.
چیزی می خوری؟ بیا برویم توی یک لژ^۱ و یک گیلان شامپاین
بنوشیم.»

به سختی از میان جمعیت بیرون آمدیم، از پله ها به سمت لژها بالا
رفتیم. متوجه شدیم که در یک راهروی خلوت هستیم.

چخوف گفت: «آه، به خیر گذشت! می ترسیدم نمیرویچ به اسم
صدایت کند و تو خودت رالو بدهی.»

«ولی تو می دانی من کی هستم؟ خوب، من کی هستم؟ کی؟ به من
بگو!»

بازویم را از دست او رها کردم و ایستادم. لبخند زد.
بدون اینکه به سوال من جواب دهد، پرسید: «می دانید
نمایش نامه ی من همین روزها به اجرا در می آید؟ آره؟»

«آره، می دانم. مرغ دریایی^۲»

«مرغ دریایی. شب اول می توانید بیایید.»

«می آیم. قول می دهم.»

«پس با دقت گوش کن. من از روی صحنه جوابم را بهت می دهم.
فقط یادت باشد، با دقت گوش کنی. یادت نرود.»
او دوباره بازوی مرا گرفت و به خود فشرد.

۱. box: محلی در سالن تئاتر که در سطح بالاتری نسبت به باقی صندلی ها قرار دارد و
معمولاً مخصوص افراد خاص است. ۲. نمایش نامه ای از چخوف

«جواب خیلی چیزها را می‌دهم. فقط نمایش‌نامه را با دقت دنبال کن و همه چیز را به خاطر بسپار.»
 وارد یک لژ خالی شدیم. بطری‌ها و گیلاس‌ها روی یکی از میزها قرار داشت.
 «لژ سوورین است. بنشین تا گیلاس‌هایمان را به سلامتی هم بنوشیم.»

شروع کرد به پر کردن گیلاس‌ها.
 گفتم: «نمی‌فهمم. سربه سرم که نگذاشته‌ای، عزیزم، ها؟ چه طور می‌خواهی از روی صحنه چیزی به من بگویی؟ اصلاً من از کجا باید بدانم که کدام گفته به من مربوط می‌شود؟ سوای اینها، تو نمی‌دانی من کی هستم! می‌دانی؟ می‌دانی؟»
 «می‌فهمی... بنشین. چیزی بنوش، لطفاً.»
 «داغ است!»

بلند شدم و به طرف آینه رفتم.
 «می‌خواهی دماغت را پودر بزنی؟ خیلی خوب، من نگاه نمی‌کنم. ماسکت را بردار.»
 او پشت به من نشست. در آینه می‌دیدمش. حرکتی نکرد. ولی من هم ماسکم را برنداشتم.
 سپس نشستیم و نوشیدیم.
 «عنوانش را دوست داری - مرغ دریایی؟»
 «خیلی.»

«مرغ دریایی صدای غم‌انگیزی دارد. وقتی ناله سر می‌دهد، آدم ناخودآگاه احساس غم می‌کند.»
 پرسیدم: «امشب تو چرا این قدر ناراحتی؟ همیشه طوری از بالا به مردم نگاه می‌کنی که انگار هیچ‌کس برایت مهم نیست، انگار دیدنشان

خیلی برایت کسالت آور است.»

لبخند زد.

گفت: «اشتباه می‌کنی، ماسک. امشب خسته نیستم.»

موضوع مرغ دریایی را دوباره پیش کشیدم.

«چه طور امکان دارد که بتوانی از روی صحنه چیزی به من بگویی؟

اگر می‌دانستی که من که هستم، می‌توانستم فکر کنم که مرا در

نمایش‌نامه‌ات گذاشته‌ای...»

«نه، نه!»

«خوب، من این جووری نمی‌فهمم. مطمئنم که اصلاً نمی‌توانم

بفهمم! به خصوص که به احتمال زیاد جواب تو اصلاً خطاب به من

نیست، بلکه خطاب به زنی است که با من اشتباه گرفته‌ای.»

چخوف پیشنهاد کرد: «برویم پایین. نمی‌خواهم کسی ما را اینجا

ببیند.»

به سالن بازگشتیم. ابتدا دوری زدیم، آنگاه نشستیم.

چخوف گفت: «یک چیزی را به من بگو، از خودت برایم بگو. از

عشقت.»

«کدام عشق؟ این تویی که داستان‌های عاشقانه می‌نویسی نه من!»

«منظور من عشق خیالی نیست. عشق واقعی است. تو باید عاشق

کسی باشی.»

«نمی‌دانم.»

جمعیت دسته‌دسته از جلو ما رد می‌شدند، زن‌ها خش‌خش لباس-

هایشان را در می‌آوردند و از هرکس صدایی برمی‌خاست. جمعیتی نه

در لباس معمول، که جمعیتی از داستان‌های جن و پری، جمعیتی

رؤیایی. به جای صورت زنان، ماسک‌های سیاه و رنگی و شکاف‌های

باریکی برای چشم‌ها. اینجا و آنجا صورتک‌های حیوانی از زیر کلاه‌های

بلند دومینوی مردان بیرون زده بود. و پیراهن‌هایشان که گویی از آب جوش در آمده بود، چشم را خیره می‌کرد، و بیش از همه نواهای سرمستی‌آور ارکستر بود که والس و نغمه‌های پرشور می‌نواخت. اندکی دچار سرگیجه شده بودم، اعصابم به هم ریخته بود، قلبم به‌تندی می‌زد و هر آن ممکن بود که به کلی از تپیدن باز ایستد. شانهم را به شانهای چخوف فشردم و از نزدیک به چشمان او خیره شدم.

به او گفتم: «من عاشق تو بودم. تو، تو...»

گفت: «عشوه می‌کنی ماسک. اصلاً این به کنار، داری حرف خودت را نقض می‌کنی؛ همین الآن گفتمی که من تو را نمی‌شناسم.»
 «نه. من گفته‌ام را نقض نمی‌کنم. شاید عشق نباشد، ولی لحظه‌ای نبود که به تو فکر نکنم. وقتی هم که با تو بودم، دلم نمی‌خواست رهایت کنم. آن قدر خوشحال بودم که تو پوست تنم نمی‌گنجیدم. باور نمی‌کنی؟ آه، عزیزم!»

او طره‌ای از موهایش را کنار زد و نگاهش را به سقف دوخت.

«باور نمی‌کنی؟ جواب بده.»

«من تو را نمی‌شناسم، ماسک.»

«شاید من را نمی‌شناسی؟ ولی به هر حال با یک نفر عوضی‌ام

گرفته‌ای. گفتمی جوابت را از روی صحنه به من می‌دهی.»

«محض احتیاط گفتم. اگر تو همان زنی نباشی که می‌خواستم آن

چیزها را به او بگویم، خوب مهم نیست. تو چیزی نمی‌فهمی.»

«پس آن چیزها را باید به کی می‌گفتمی؟»

به طرف من چرخید.

«به تو!»

«پس چرا گفتمی مرا نمی‌شناسی؟»

«می‌دانم که تو یک بازیگری. الآن هم خیلی خوب داری بازی

می‌کنی.»

«همین بازیگر هم هست که باید خیلی، خیلی دقت کند و همه چیز را درست گوش کند؟»

«تو!»

بار دیگر لبخند زد و سرش را به طرف من خم کرد.
«حواست را جمع کن و همه چیز را خوب گوش کن. ولی داستان عشقت را تمام نکردی، ادامه بده، گوش می‌کنم.»
«یک داستان عشقی کسالت‌آور است با یک پایان ناخوش.»
«ناخوش؟»

«به شما گفتم که مطمئن نیستم که عاشق بودم یا نه. این عشق است که همیشه با آن جنگ داری، که همیشه سعی می‌کنی از خودت دورش کنی، که همیشه آرزو می‌کنی که دیگر تمام شود، دیگر از آن خلاص شوی، که آخرش هم، خلاص می‌شی؟ این عشق است؟»
بی‌درنگ گفت: «اگر عشقی در کار نبود، جنگی هم نبود.»
«آه، پس حرفم را باور می‌کنی!»
«من تو را نمی‌شناسم، ماسک!»
بازویم را گرفت و بلند شد.

«اینجا چشم‌های فضول زیاد است. یک بنوشیدنی دیگر نمی‌خواهی؟ من می‌خواهم.»

دوباره به داخل لژ در طبقه‌ی بالا رفتیم و پس از آنکه چخوف مطمئن شد که کسی آنجا نیست، نشستیم.

دو بطری تقریباً پر روی میز بود. شروع کردیم به صحبت از هر آنچه به ذهنمان می‌رسید. اصرار کرد که من یک بازیگرم و مرا در نقش‌های تراژیک دیده است. من هم شروع کردم به اذیت کردن او با یاوُرسکایا^۱.

«هنوز عاشقشی، بدبخت بیچاره؟»

«واقعاً فکر می‌کنی بهت می‌گویم؟»

«چرا نگویی.»

«چون ممکن است تو خودِ یاؤرسکایا باشی!»

«مطمئنی؟»

«کاملاً»

«باید پیش از این بهم می‌گفتی، آن وقت ماسکم را برمی‌داشتم.»

«خوب برش دار!»

«نه، خیلی دیر است. باید بروم خانه.»

به پایین نگاه کردیم. جمعیت آشکارا کم شده بود. آکسی را دیدم که با چشمان تنگ‌کرده‌اش سعی داشت مرا پیدا کند. بله، به دنبال من بود. خنده‌کنان از پله‌ها پایین رفتیم و سوورین و همپالگی‌هایش را تنها گذاشتیم.

بانگ برآورد: «چخوف عزیزم، ما همه جا را دنبال‌تان گشتیم...»

من به سرعت دست چخوف را فشردم و به سمت آکسی شتافتم.

پرسید: «حالت خوب است.»

«خوبم، کمی هم مست. تو چی؟»

«من هم خوبم. ولی مثل یک قاضی هم تیز.»

در راه بازگشت به خانه و در رختخواب هم، مدام فکر می‌کردم که آیا واقعاً مرا با یاؤرسکایا اشتباه گرفته بود؟ و آیا پاسخ او از روی صحنه خطاب به او بود؟

به من و میخائیل اصرار شد که جزء اولین کسانی باشیم که شب اول، اجرا را می‌بینند و من خیال می‌کردم که این بار دیگر، او با من خواهد آمد، ولی فقط یک بلیط به من داد.

«بفرما، عشق چخوف! کلی عذاب کشیدم تا توانستم گیرش بیاورم،

بلیط داخل سالن هم نیست. لژ درجه ی یک!»

«پس خودت چی؟»

«من جلسه دارم. واقعیش را هم بخواهی فکر نمی‌کنم چیز زیادی را هم از دست بدهم.»

به تنهایی روانه شدم و راستش، از این تنهایی هم بسیار خوشحال بودم. البته در مورد پاسخی که از روی صحنه انتظارش را می‌کشیدم، کلمه‌ای با کسی دم نزدم، حتی به آلکسی. ولی نمی‌توانستم بر هیجانم غلبه کنم. مدت‌های مدیدی بود که انتظار چنین روزی را می‌کشیدم و در تمام آن مدت به هر وضعیتی فکر کرده بودم. او مرا شناخته یا با فرد دیگری اشتباه گرفته بود؟ گفت: «کاملاً مطمئن» است که من یا اُورسکایا هستم. روشن بود که نمی‌توانست این طور باشد. می‌خواسته مرا اذیت کند. نه ظاهراً شباهتی به او داشت و نه طرز صحبت کردنم، ولی او باید با صدها زن دیگر آشنایی داشته باشد!

تصادفاً به خاطر آوردم که در تمام زندگیم، این بار دوم بود که به بالماسکه می‌رفتم. بار اول همراه میخائیل و جمع زیادی از دوستانش بود. با لاس و قر و غمزه‌ها ساختم. ولی تعداد زیادی از مردانی که نمی‌شناختم اصرار داشتند تا در کنار آنها شام بخورم و به تروئیکا سواری برویم. من وحشت‌زده پا به فرار گذاشتم. نه تنها احساس خوبی نداشتم، بلکه از هر لحظه‌اش بیزار بودم. در هیچ صورتی نباید بازو به بازوی کسی راه می‌رفتم و نباید دعوت کسی را برای صرف نوشیدنی می‌پذیرفتم. و اما در مورد چخوف فوراً پذیرفتم که وارد یک لژ خالی بشوم، به دلایلی تعجب نمی‌کردم که او در تمام مدت به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی در منزل دوستانش است و نه مجلس بالماسکه. در اندیشه بود که مرا از «چشم‌های فضول» دور نگه

دارد و هراس از آن داشت که خود را لو بدهم. من هم این را حق مسلم خود می دانستم، چنان که گویی به هیچ وجه جز آن هم نبایست می بود. زمانی که با چخوف بودم همه چیز کاملاً طبیعی بود، هر که می خواست باشم. احترام او به زنان و احساس بزرگی و متانت شخصی اش، بهترین ضمانتی بود که هر زنی می توانست در برابر مزاحمت های بی دلیل آرزو کند.

ولی او قصد داشت از روی صحنه به چه کسی پاسخ دهد؟
گفته بود: «تو!»

هنگامی که سوال کردم که آیا این همان بازیگر است که باید همه چیز را به دقت دنبال کند؟ جواب داد:
«تو!»

نمی دانم به چه دلیل، هر چه می گذشت بیشتر مجاب می شدم که این «تو» من بودم. تمام آن روز را با حالتی آشفته سپری کردم. سالن پر بود. بسیاری از کسانی را که آنجا بودند، می شناختم. صندلی من در لژ درجه ی یک قرار داشت. طرف راست، نزدیک در، و در ارتفاعی که می توانستم با آشنایانی که وارد می شوند دست بدهم و گفته های افراد دم در و افرادی را که وارد می شدند بشنوم. برای من چنان بود که گویی همگان مانند من هیجان زده اند و منتظر. پرده ی اول آغاز شد.

توصیف احساسی که با شنیدن ها و دیدن های من همراه بود بسیار مشکل است. نمایش نامه هیچ معنایی برای من نداشت. گویی اصلاً ناپدید شده بود. گوش هایم را تیز کردم تا هر کلمه ای را که هر شخصیتی ممکن بود بر زبان آورد درک کنم. با نهایت دقت ممکن گوش سپردم. ولی چیزی از نمایش نامه برای من حاصل نشد و هیچ تأثیری

بر من نداشت. هنگامی که نینا زارچنایا^۱ مونولوگ خود را آغاز کرد؛ آدم‌ها، شیران، عقاب‌ها... همه‌ی عجیبی از سالن برخاست و گویی با تکانی به خود آمدم. موضوع چه بود؟ چنان بود که گویی خنده‌ای فروخورده از ورای ردیف‌های جمعیت زیر پام عبور کرد؛ یا خنده هم نه، نجوایی خشم‌آلود! هرچه بود، چیزی ناخوشایند بود، چیزی خصمانه. ولی امکان نداشت، چخوفی که آن‌قدر پرتطرف‌دار بود و آن‌چنان محبوب!

پرده افتاد و ناگاه چیزی وصف‌ناشدنی روی داد. تشویق‌ها در صداهاى هو محو شد و با اینکه بیشتر مردم کف می‌زدند، ولی هو کردن‌ها بلندتر بود. و آنگاه بود که توانستم صدای خنده‌های مردم را به وضوح بشنوم. تنها خنده هم نبود. آنها قهقهه سرداده بودند. تماشاگران شروع کردند به خارج شدن و به سمت راهروها و سالن ورودی و شنیدم که چگونه بعضی از آنان سخت برآشفته بودند و گروهی دیگر با کلمات تند و نیش‌دار انزجار خود را بروز می‌دادند.

«جفنگ سمبولیک!» «چرا به همان داستان کوتاه‌هایش نمی‌چسبید؟»
 «فکر کرد ما که هستیم؟» «قیافه می‌گیرد! عقل از سرش پریده!»
 یاسینسکی^۲ نویسنده به سوی من آمد. نفس نفس می‌زد و آشفته بود.
 «شما خوشتان آمد؟ واقعاً افتضاح بود! شرم‌آور بود، چندش‌آور بود!»

یک نفر او را کشاند و با خود برد. بسیاری از مردم با خنده‌های تمسخرآمیزی بر لب، عبور می‌کردند و عده‌ای بازوان خود را این طرف و آن طرف می‌بردند یا سرشان را تکان می‌دادند. از هر سویی می‌توانستم بشنوم: چخوف... چخوف... چخوف... حتی اگر می‌خواستم، قادر به بلند شدن نبودم. البته تمایلی هم به

این کار نداشتم. همه چیز در تالار به خاموشی گرایید. همه‌ی آنها بیرون رفتند، پر از کینه‌هایی گزنده و بی‌تاب خالی کردن تمامی خشمشان. در دسته‌های کوچکی گرد آمده بودند و بر سر محکوم کردنِ نمایش، با صدای بلند با هم به رقابت می‌پرداختند. انجمن ژورنالیست‌ها و ادبا! همان کسانی که در برابر او تا کمر خم می‌شدند، همان‌ها که با چرب‌زبانی تملقش را می‌گفتند. چه دلیلی دارد که اکنون از موقعیت پیش آمده خوشحال نشوند و تا حد مرگ لگدمالش نکنند. او سریع‌تر و فراتر از میل آنها خیز برداشته بود، و اکنون مشتاق آن بودند تا او را به زیر آورند، به خیال اینکه این سر پرغرور دیگر هرگز از آنان پیشی نخواهد گرفت.

پس از آنتراکت، درست همان هنگام که تالار شروع کرد به پر شدن، در یکی از لژهای سمت چپ، نگاهم به سوورین افتاد. انتظار داشتم که چخوف را هم بینم، ولی او آنجا نبود.

سپس یکبار دیگر و به‌دقت شروع کردم به دنبال کردن تک‌تک کلمات نمایش‌نامه، گرچه اکنون دیگر امید چندانی به دریافت پیامی از روی صحنه نداشتم. به خاطر آوردم که چخوف نمایش‌نامه را در تابستان و در کلبه‌ی کوچکش در ملیخوو نوشته بود. کلبه‌ی کوچک را درختانی در میان گرفته بود. از داخل خانه، هرازگاه صدای پیانو و آواز به گوشش می‌رسید. هرگاه می‌نوشت خوشحال بود. او خودش این را به من گفت. تمامی اینها چنان به‌وضوح از برابر چشمانم گذشت که برای لحظه‌ای توانستم آن کلبه‌ی کوچک و چخوف را که با طره‌ای از موهای افتاده بر پیشانی و خم شده بر نوشته‌هایش بینم.

پترزبورگ و تئاتر الکساندرینسکی^۱ در آن هنگام در دوردست‌ها بود. اجرای اول دوردست بود، ولی اکنون ملیخوو و خلوت آرام و شاد

1. Alexandrinsky Theatre

آن بود که در دوردست‌ها قرار داشت و به جای کلبه‌ی کوچک او، تالار پراز جمعیت یک تئاتر و چهره‌های دوستانش قرار داشت که ناگهان به شکل موجوداتی درنده‌خو در آمده بودند.

نمایش به طرز ملال‌انگیزی ناکام مانده بود. چخوف حالا چه احساسی داشت؟ چه کسی آنجا همراهش بود تا او احساس کند که دوستی در کنارش هست؟ چه کسی آنجا بود تا دلداری‌اش دهد؟ چه قدر حسودی‌ام می‌شد اگر می‌دانستم که او کیست!

و اما درباره‌ی پاسخش از روی صحنه، حتماً قصد شوخی داشته است. آن را به کسی گفته بود که نمی‌شناختش - تنها از روی احتیاط. ولی در همان لحظه، نینا آمد تا با تریگورین خداحافظی کند. مدالی به او داد و گفت: «دادم بر یک طرف آن حرف اول اسمتان و در طرف دیگرش عنوان کتابتان را حک کردند.»

تریگورین در حالی که مدال را می‌بوسید گفت: «چه هدیه‌ی قشنگی!»

نینا خارج شد... و تریگورین در حالی که هدیه را واری می‌کرد، آن را برگرداند و خواند: «صفحه‌ی ۱۲۱، سطرهای ۱۱ و ۱۲.» دوباره شماره‌ها را تکرار کرد و از آرکادینا، که در همان لحظه وارد شده بود پرسید: «چیزی از کتاب‌هایم در خانه‌تان هست؟»

و سپس در حالی که کتاب را در دست گرفته بود، تکرار کرد: «صفحه‌ی ۱۲۱، سطرهای ۱۱ و ۱۲.» و هنگامی که صفحه را پیدا کرد و سطرها را شمرد، آهسته ولی به وضوح خواند: «اگر زندگی مرا می‌خواهی، بیا و آن را بگیر.»

از همان لحظه‌ی اول، به محض آنکه نینا دستش را به همراه آن مدال پیش آورد، حال عجیبی به من دست داد: ابتدا بی‌حس شدم چنان که به سختی می‌توانستم نفس بکشم. سپس سرم را پایین

انداختم، چرا که گویی هرکسی که در تئاتر بود، همانند آن مرد، برگشته و به صورت من خیره شده بود. سرم گیج می‌رفت، قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبید. ولی نه چیزی را از دست دادم و نه فراموش کردم. صفحه‌ی ۱۲۱، سطرهای ۱۱ و ۱۲. عددها فرق داشتند. همان‌هایی نبودند که من روی هدیه‌ی او حک کرده بودم، همان آویز زنجیر ساعت. مسلماً پاسخ او همین بود. سرانجام پاسخش را در روی صحنه به من داد، به من، تنها به من، نه به یاوُرسکا یا هیچ کس دیگر.

«به تو! تو!» او می‌دانست که با من سخن می‌گوید.

تمام مدت با من بود و می‌دانست که با من است و این به معنی آن است که بی‌درنگ مرا شناخته بود. در همان نگاه اول. ولی در آن سطرها چه بود؟ در آن سطرها چه بود؟

بازهم در موقعیتی بودم که نگاهم بر صحنه بود، و حالا دیگر می‌توانستم نمایش را دنبال کنم. ولی بیشتر از هر چیزی، شوق دیدار چخوف را داشتم. داخل لژ نبود، پس پشت صحنه بود. رفتن به آنجا به هیچ وجه امکان نداشت. حتی اگر امکان می‌داشت نباید به خود جرئت می‌دادم تا بروم. کاش لااقل می‌توانستم تصادفاً با او برخورد کنم، تا بدانم که آیا مایل است من در کنارش باشم یا نه. آیا از حضورم آزرده می‌شد؟ آه، کاش می‌شد بدانم که آیا مایل است مرا ببیند؟ ولی چنین تصور می‌کردم که در آن لحظه، یعنی دشوارترین لحظه‌ی زندگی‌اش اصلاً قادر نبود که مرا بشناسد. احتمالاً از کنار من عبور می‌کرد و حتی از برخورد با من به خشم می‌آمد. او پاسخ خود را با نمایش‌نامه‌ی شکست‌خورده‌اش از روی صحنه به من داده بود، و این حتماً بیش از پیش او را از حضور من به تنگ می‌آورد. گرچه گناهکار بودم، ولی دلیلی نداشت که از او هراسی به دل راه دهم. بنابراین در طول آخرین آنتراکت نتوانستم جلو خودم را بگیرم و به سالن ورودی و

تمامی راهروها هجوم بردم. با یک نگاه بر چهره‌اش می‌توانستم تشخیص دهم که آیا به من نیازی دارد یا نه.

ولی هیچ‌جا پیدایش نکردم، کمی بعد از مردم شنیدم که می‌گفتند چخوف از تئاتر گریخته است. همه در مورد این مسئله پچ‌پچ می‌کردند تا این خبر را به یکدیگر انتقال دهند. او گریخته بود!

در پرده‌ی آخر که بسیار دوستش داشتم و حتی باعث شد چند لحظه‌ای شکست نمایش‌نامه را فراموش کنم، کمیسار ژوسکایا^۱ (نینا)، که داشت نمایش‌نامه‌ی ترپلیوف^۲ را که نقش «روح جهانی» را در پرده‌ی اول آن برعهده داشت، یادآوری می‌کرد، ناگهان رویه‌ی پارچه‌ای کانپه را پاره کرد و آن را به دور خودش پیچید و دوباره مونولوگش را از سر گرفت، «آدم‌ها، شیران، عقاب‌ها...»

ولی چندان مجال نیافت تا ادامه دهد، چرا که سراسر سالن تئاتر از شلیک خنده‌ها منفجر شد. آن هم در غم‌انگیزترین و مهیج‌ترین لحظه‌ی نمایش که باید همه به گریه بیفتند!

آنها به آن پارچه خندیدند، در واقع کمیسار ژوسکایا، در اشتیاقی که برای تداعی دامن سفید «روح جهانی» برای تماشاگران داشت، نتوانست آن را به‌اندازه‌ی کافی زیبا ارائه کند، ولی با همه‌ی این اوصاف صرفاً بهانه‌ای بود برای آن خنده‌ها و نه دلیل واقعی آن. یقین داشتم که این همان صورتک‌های حیوانی بودند که عمداً شروع کردند به خنده و تماشاگران هم تحت تأثیر آنها قرار گرفتند، یا حتی شاید تصور کردند که انسان باید در آن موقعیت بخندد. به هر حال، همه به قهقهه افتادند، سرتاسر سالن را خنده فرا گرفت، و پایان نمایش کاملاً به هم ریخت. هیچ‌کس با شلیکی که به زندگی ترپلیوف پایان داد تکانی نخورد و پرده همراه با هو و ریشخندهایی که تشویق‌های اندک

1. Kommissar zhevskaya

2. Treplyov

بزدلانه‌ی پایان پرده‌ی اول را در خود محو کرده بود، پایین آمد.
در رختکن هم هنوز هیجان‌ها نخوابیده بود. آنجا هم می‌خندیدند.
با صدای بلند مؤلف را فحش می‌دادند و خطاب به هم فریاد می‌زدند:
«شنیدی؟ فرار کرده! من که می‌گویم یک‌راست رفته ایستگاه قطار،
برگردد به مسکوا!»

«با فراق؟ لباس رسمی پوشیده تا بتواند تعظیم کند! ها، ها!»
ولی تصادفاً شنیدم که زنی به همراهانش می‌گفت:
«چه قدر حیف! چه آدم دوست داشتنی‌ای بود! چه قدر با استعداد!
چه قدر هم جوان! او هنوز خیلی جوان است، مگر نه؟»
در خانه شامی سرد و سماوری جوشان انتظارم را می‌کشید.
میخائیل هم آنجا بود.

«خوب؟ یک موفقیت درست و حسابی بود. ها؟»
با بی‌میلی پاسخ دادم: «یک شکست. یک شکست وحشتناک.»
دست مرا گرفت و گفت: «به اتاق بچه‌ها برو. یک دقیقه پیش
آنجا بودم. همه‌شان آرام خوابیده‌اند. بهشان خوش گذشت، دويدند،
بازی کردند. بنشین، همه چیز نمایش را برایم تعریف کن.»
باز تکرار کردم، «شکست خورد» و سپس تمامی آنچه را که دیده و
شنیده بودم برای او تعریف کردم.

میخائیل به گرمی گفت: «آه، این روزنامه‌نویس‌های پدرسوخته!
چاپلوس‌ها، کثافت‌ها... تو می‌گویی چخوف فرار کرده؟ خوب، فکرش
را بکن که چه حالی داشته. متأسفانه نمایش‌نامه‌نویسی کار او نیست. او
باید چیزهایی مثل استپ بنویسد. آنجاست که غیرقابل تقلید می‌شود!»
شنیدن دشنام‌هایی که میخائیل به جای چخوف به دشمنان و
منتقدان او می‌داد، چه آسایشی داشت! انتظار داشتم از موقعیت
استفاده کند و سخنان خصمانه‌ای در مورد او بر زبان آورد، ولی گویی

برای چخوف متأثر بود و خصوصیتش را فراموش کرده بود. گفت: «ناراحت نباش، مادر. چیزی نیست بگذار او را هو کنند. همین روزها بهشان نشان می‌دهد که از چه ساخته‌اندش. دوباره دُم‌شان را می‌گذارند روی کولشان و مثل قبل دنبالش راه می‌افتند، ولی این بار دیگر نباید انتظار داشته باشند که با آنها این قدر مهربان باشد. چخوف تو بیش از حد خوش خلق است: او آماده است تا گردن هر رذل کثیفی را که از کنارش رد می‌شود بشکند.»

به سخنان او گوش کردم و آرام شدم، ولی نمی‌توانستم آن شماره‌ها را از ذهنم خارج کنم: صفحه‌ی ۱۲۱، سطرهای ۱۱ و ۱۲.

کتاب چخوف در یکی از قفسه‌های کتابخانه‌ی میخائیل قرار داشت. پیدا کردنش مشکل نبود. پیدایش کن و آن پیام را برایم بخوان. ولی اول باید چای و ساندویچم را می‌خوردم، به سخنان میخائیل گوش می‌کردم و با او حرف می‌زدم. ولی باید انتظار چه پیامی را در آن می‌داشتم؟ در صفحه‌ی ۱۲۱، سطرهای ۱۱ و ۱۲؟ آه، ای کاش آن کتاب هم‌اکنون در دستان من بود. فوراً!

بالأخره چای‌ام را تمام کردم. میخائیل به اتاق مطالعه‌اش رفت، گشتی در آنجا زد، با آهنگ خاصی شروع کرد به سوت زدن و در آخر از راه اتاق پذیرایی به اتاق خواب رفت.

«زود می‌آیی، مادر؟»

«آره، همین الآن.»

تنها در آن هنگام بود که من هم توانستم وارد اتاق مطالعه شوم. مجبور بودم شمع روشن کنم. چون میخائیل چراغ را خاموش کرده بود. شمع در دست، به سرعت کتاب چخوف را پیدا کردم، آن را گشوده و با انگشتانی لرزان صفحه‌ی ۱۲۱ را پیدا کردم.

بعد از شمردن سطرها، خواندم: «...ترین اتفاق. آخر چرا اینجوری

نگاهم می‌کنی؟ دوستم داری؟» حیرت‌زده دوباره سطرها را شمردم. نه، اشتباه نکرده بودم. «...ترین اتفاق...»

میخائیل فریاد زد: «مادرا! پیردختر! آنجا چه کار می‌کنی؟»

«چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟»

به آرامی کتاب را بستم و به قفسه بازگرداندمش.

بعد از این همه، شوخی‌اش گرفته بود؟

«دوستم داری؟»

او اکنون در قطار و در راه مسکو بود. نشسته و غرق در فکر بود. نه، او در حال حاضر نمی‌تواند به چیزی بیندیشد. حتماً سعی دارد آنچه را که از شنیدن و دیدنش گریزی نداشت از ذهن خود دور کند. بازیگران گیج و سرگردان روی صحنه، چهره‌های آن جانوران در سالن تئاتر، در حال هو کردن و قهقهه زدن. اوه، خوب می‌دانستم در ذهن او چه می‌گذرد. بر خود من نیز این چنین گذشته بود. ولی آیا او هم «پاسخ» خود را به خاطر می‌آورد؟ آیا می‌فهمید منی که با چنان بی‌صبری نفس‌گیری در انتظار پیامش بودم، از خواندن «دوستم داری؟» چه حالی می‌شوم؟ آیا این جمله ارزش وقت او را داشت که اپیزود حاوی مدال را به خاطر آن، در نمایش‌نامه بگنجانند؟

خوابم نمی‌برد. من هم با یادآوری آنچه در تئاتر روی داده بود، با اثرات آن شکست سهمناک و سرخوردگی خودم، آرامشم را از دست داده بودم: «دوستم داری؟»

ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد: من آن سطرها را از کتاب او برگزیده بودم، ولی ممکن نبود که او هم آن سطور را از کتاب من انتخاب کرده باشد؟

میخائیل مدت‌ها پیش به خواب رفته بود. از رختخواب بیرون

پریدم و به اتاق مطالعه دویدم. کتاب کوچک خود، مرد خوشحال^۱، را پیدا کردم و در صفحه‌ی ۱۲۱، سطرهای ۱۱ و ۱۲ چنین خواندم: «درست نیست که خانم‌های جوان به بالماسکه بروند.» پس پاسخ او این بود! پاسخی به خیلی چیزها: به سوال کسی که آن آویز ساعت را برایش فرستاده بود و همان زنی که در بالماسکه بود. او همه چیز را حدس زده بود، همه چیز را می‌دانست.

نه

در تئاتر سوورین، نمایش نامه‌ی ترجمه شده‌ای بر صحنه بود. با نگاهی به تالار، ناگهان در آخرین لژ و در کنار سوورین، چخوف را دیدم. نمی‌دانستم که در پترزبورگ است. چرا هیچ خبری از آمدنش به من نداده بود؟ دوستی ما چه دوستی عجیبی بود! او مرا دید ولی روی برگرداند. چه قدر خنده‌دار بود! و چه مضحک! خانم و آقای سوورین و چخوف که بین آنها گیر کرده بود. چخوف می‌دانست که من «می-پرستمش»، به همین دلیل هم رو برگرداند. از خودم پرسیدم، آیا او یزرا همراهش دارد؟

در موقع آن تراکت وارد سالن انتظار تئاتر شدم. پس از زنگ آن تراکت همچنان که به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفتم، نگاهم به چخوف افتاد، در راهرو بر در لژ خود ایستاده بود، همان لژی که یکبار با هم شامپاین نوشیده بودیم. مرا که دید، به سرعت به طرفم آمد و دستم را گرفت. به شتاب گفت: «نمایش احمقانه‌ای است. قبول ندارید؟ ارزشش را ندارد که آدم تا آخرش بنشیند. می‌توانم تا خانه همراهی‌تان کنم؟ تنه‌ایید، نه؟»

پاسخ دادم: «تو را به خدا خودتان را به زحمت نیندازید، اگر جایی بروید، سوورین ناراحت می‌شود.»

چخوف سگرمه‌هایش را درهم کشید.

«عصبانی هستید. ولی پس کی و کجا می‌توانم با شما صحبت کنم؟ مهم است.»

«فکر می‌کنید برای اینکه با من حرف بزنید بهترین جا خیابان است؟»

«پس لطفاً به من بگویید کی و کجا؟»

در لژ باز شد و سوورین بیرون آمد.

«می‌بینید؟ دارند دنبالتان می‌گردند. فوراً برگردید سر جایتان.»

خنده‌ای کردم و به سرعت در راهرو به راه افتادم.

با بدذاتی به خودم گفتم: «خوب شد، تیرم درست به هدف خورد.» خواستم برگردم و بنشینم، ولی نظرم عوض شد. به رختکن رفتم و بالاپوشم را برداشتم و راهی خانه شدم. در واقع، برف و باران با هم می‌بارید. وزش‌های تند باد راه‌رفتن را مشکل می‌کرد.

یک سورچی صدا زد: «خانم، درشکه؟»

لحظه‌ای تردید کردم، ولی بعد پیاده به راه افتادم. قصد نداشتم به خانه بروم. از این گذشته، هنوز زود بود. به این زودی کسی در خانه انتظارم را نمی‌کشید.

به تلخی خودم را سرزنش کردم: «چه رفتار و کلمات مودبانه‌ای. تیرم درست به هدف خورد! آه عزیزم، چه قدر من بدذاتم! او با من حرف داشت. درباره‌ی چی؟ گفت: "مهم است!" و من باز هم او را رنجاندم.»

وقتی مسئله را درست بررسی کردم، با ناراحتی به این نتیجه رسیدم که: «نه، او مرا درک می‌کند همه چیز را می‌فهمد. همه چیز را می‌داند. حالا به صندلی خالی من نگاه می‌کند و تأسف می‌خورد.»

ولی چرا تأسف؟ چون دلش برای من می‌سوزد؟

آه، کاش او هم عاشق من بود! کاش...

آن وقت چه می شد؟

ساعت‌ها و ساعت‌ها راه رفتم، چون هیچ پاسخی برای آخرین

سوال خود نمی‌یافتم.

قرار گذاشتیم که در مسکو همدیگر را ببینیم. باید ماه مارس آنجا می‌بودم. چخوف هم قول داد که از میلخوو بیاید.

در ۱۸ ام مارس ۱۸۹۷ برایم نوشت:

«لیدیا آلکسیونای خشمگین، به گمانم بسیار مایل به دیدارتان باشم -- بسیار، با اینکه از دست من بسیار عصبانی هستید و البته، در هر صورت برایم بهترین آرزوها را دارید. من پیش از ۲۶ ام مارس در مسکو خواهم بود، احتمالاً دوشنبه، ساعت ۱۰ شب، و در "گراندهتل مسکو" اقامت خواهم داشت، روبه‌روی خیابان ایورسکایا.^۱

«اگر کارم اجازه بدهد، امکان دارد که زودتر راه بیفتم. متأسفانه در حال حاضر خیلی گرفتارم. امیدوارم بتوانم تا ۲۸ ام در مسکو بمانم و بعد، چه باور کنید چه نکنید، رهسپار پترزبورگ خواهم شد. تا آن وقت خدا نگهدار. به جای خشم بر من مرحمت کنید و یک ناهار یا شام با من باشید. مطمئن باشید هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. دستتان را می‌فشارم.

«با احترامات فائقه، "چخوف شما".»

آدرس خود را در مسکو برایش فرستادم و در ۲۳ ام مارس توسط

1. Iverskaya

پیک یادداشتی دریافت کردم:

«گراندهتل مسکو. اتاق شماره ۵. شنبه.

«زودتر از آنچه فکر می‌کردم به مسکو رسیدم. کسی همدیگر را می‌بینیم؟ هوا مه‌آلود و توفانی است و کمی احساس کسالت دارم. سعی می‌کنم در خانه بمانم. گویی اگر من به دیدار شما نیایم، شما هم به دیدار من نخواهید آمد؟»

«با بهترین آرزوها. چخوف شما.»

بلافاصله پیام دادم که غروب به هتل او خواهم رفت.

در مسکو نزد برادر بزرگم اقامت داشتم که با خواهر شوهرم ازدواج کرده بود. به همین خاطر در خانه نگفتم که به دیدار چخوف می‌روم. برادرم آلکسی از همه چیز خبر داشت و چنان برنامه‌ریزی کرد که مجبور نشوم برای توضیح غیبتم در هنگام غروب بهانه‌ای بتراشم. او از این مسئله که آن روز، روز نام‌گذاری من بود استفاده کرد و مرا به خانه‌ی خود دعوت کرد. برادر بزرگم و همسرش تولستوی‌مآب بودند و اعتقادی به روز نام‌گذاری نداشتند و از شرکت در هر جشنی از این دست پرهیز می‌کردند. البته این مسئله فقط در مورد برادرم صدق می‌کرد، نه همسرش. این زن خوشحال می‌شد از اینکه بتواند عصر را در منزل آلکسی بگذراند، با دوستان او دیدار کند و شام و یا حتی نوشیدنی صرف کند... ولی آلکسی به او گفت: «من تو را دعوت نکردم. اتاق‌های من خیلی کوچک‌اند و تو هم که این قدر بزرگی!» او رنجیده-خاطر شد و گفت که حتی اگر خواهش هم بکند، دیگر پا به آنجا نخواهم گذاشت.

به آلکسی قول دادم که پس از آن به منزل او بروم، چرا که فکر نمی‌کردم مدت زیادی در هتل بمانم. همان‌طور که در نامه‌ام قول داده بودم سر ساعت ۸ به هتل رسیدم.

دربان پالتوی مرا گرفت و من از راه پله‌ها به سمت اتاق شماره‌ی ۵ به راه افتادم.

ناگهان نگهبان از پشت سر داد زد:

«می‌خواهید چه کسی را ببینید، خانم؟»

«آقای چخوف، اتاق شماره‌ی ۵.»

«متأسفم. ایشان نیستند، رفته‌اند بیرون.»

«امکان ندارد! حتماً این طور دستور داده که هیچ میهمانی را نپذیرد.

او ناخوش است. خودش برایم نوشت.»

«خانم، من از این چیزها خبر ندارم. فقط می‌دانم که ایشان تشریف

ندارند. صبح با آقای سوورین از اینجا رفتند.»

در واماندگی کامل روی پله‌ها متوقف شدم.

پیشخدمتی دوان‌دوان وارد شد.

نگهبان به او گفت: «خانوم باور نمی‌کنند که می‌گویم آقای چخوف

نیستند.» پیشخدمت گفت: «فکر می‌کنم برگشته‌اند به خانه‌ی

بیلاقی‌شان. شنیدم به آقای سوورین این طور می‌گفتند که "غروب

برمی‌گردم به خانه!" رفته بودند بیرون تا در اسلاو بازار^۱ ناهار بخورند.

احتمالاً دیگر به اینجا بر نمی‌گردند.»

«ولی خودش از من خواست که بیایم. من به او خبر دادم.»

نگهبان گفت: «از صبح تا حالا صدها نامه و یادداشت برایشان

رسیده.»

با شتاب پایین آمدم. انبوهی از نامه مقابل آینه تلبار شده بود.

با عجله آنها را زیرورو کردم و نامه‌ام را یافتم و در مشت مچاله‌اش

کردم. اکنون دیگر مطمئن بودم که چخوف در هتل نیست. پالتویم را

پوشیدم و آنجا را ترک کردم. هنگامی که مشغول پوشیدن پالتو بودم،

۱. Slav Bazaar: هتلی که سوورین در آن اقامت داشته است.

پیشخدمت همچنان نظریه می داد:
«حتماً قرار بوده آقای چخوف به ییلاق برگردند خانم. حتماً کاری، چیزی پیش آمده که خیلی واجب بوده...»
درشکهای گرفتم و رهسپار منزل آلکسی شدم.
هنوز افراد زیادی آنجا بودند، حتی مجلس رفته رفته شلوغ تر و شادتر هم می شد.

در پاسخ به نگاه سردرگم آلکسی گفتم: «نظرم عوض شد.»
هنگامی که آواز خوانی و نواختن پیانو آغاز شد، چنان احساس درماندگی می کردم که دیگر بیش از آن تاب نیاوردم و خود را در اتاق خواب کوچک آلکسی پنهان کردم.
کمی بعد آلکسی هم به من پیوست. بسیار نگران به نظر می رسید، ولی ظاهراً دلش نمی آمد تا مرا با سوال های خود به ستوه آورد و تنها در سکوت به من چشم دوخت. اتاق فقط با یک لامپ شماییلی کوچک روشن بود.

وقتی از آنچه در هتل بر من گذشته بود برایش گفتم، از جا پرید.
پرسید: «فکر می کنی چی شده؟»
«فکر می کنم سوورین او را کشانده و به جایی برده، او هم پاک قرارش را فراموش کرده!»
«من هم بهت می گویم که امکان ندارد! چخوف؟ ابدأ! شاید آن کثافت های هتل اشتباه کرده اند، یا... نمی دانم چه! هر طور که باشد، غیرممکن است که این جوری بگذارد برود. باید سر در بیاوریم چه شده.»

«ولی چه طوری؟»
«همین الآن پاشو برویم آنجا. من می روم تو و مسئله را روشن می کنم. حتماً حالا دیگر برگشته.»

«ولی من - من نمی‌خواهم او را ببینم. حالا دیگر هیچ چیز تو دنیا نمی‌تواند مجبورم کند تا او را ببینم!»

«اگر بخواهی من با او حرف می‌زنم. بهش چه بگویم؟»
 «نمی‌دانم، هیچ چیز نمی‌دانم. الآن نه. بهتر است اصلاً نروی پیش او. بهتر است با او حرف نزنی. یک کم درک کن...»

«ولی من مطمئنم که چخوف چنین رفتاری نمی‌کند. مسئله، سوورین هم نیست. اتفاق مهم‌تری افتاده است، بلند شو!»
 «پس مهمان‌هایت چه؟»

«بدون من هم به آنها خوش می‌گذرد. خدمتکار مراقبشان هست.»
 اگرچه از منزل برادرم تا هتل راه زیادی بود، درشکه نگرفتیم و پیاده راه افتادیم. روز بهاری بسیار زیبایی بود و باد ملایمی می‌وزید! لحظاتی قبل باران باریده و اکنون بوی خوش نم سنگ‌فرش‌های خیابان بلند شده و هیچ‌جا نشانی از برف به جا نمانده بود. آن سال بهار زود رسیده بود. شنیدم که یخ‌های رودخانه هم دیگر شکسته بود. راه رفتیم و از چخوف گفتیم.

آلکسی به‌تنهایی وارد هتل شد، اما بیش از چند دقیقه آنجا نماند دستم را گرفت و از همان راه برگشتیم.

گفت: «برنگشته. گفتند وقتی رسیده حالش بد بوده. فردا بیشتر پرس‌وجو می‌کنم.»

باز هم باران داشت شروع می‌شد و چند لحظه‌ی بعد شلاقی می‌بارید. هرچه می‌گذشت هوا گرم‌تر و دلپذیرتر می‌شد.
 روز بعد آلکسی به دیدار من آمد و خبر از بیماری حاد چخوف داد. او را به یک درمانگاه خصوصی برده بودند.

صبح روز ۲۵ام این یادداشت را از جانب چخوف دریافت کردم.
 «مسکو، مارس ۱۸۹۷.»

«آنچه بر من گذشت این گونه بود: شنبه شب سرفه‌های خون‌آلود شروع شد. صبح به مقصد مسکو به راه افتادم. ساعت شش همراه سوورین برای شام به رستوران آرمیتاژ^۱ رفتم، ولی به محض اینکه سر میز نشستیم خون‌ریزی به شکل جدی شروع شد. آن‌گاه سوورین مرا به اسلاو بازار برد. پزشکان را خبر کرد. بیشتر از یک روز در آنجا بستری بودم و حالا در خانه، یعنی در هتل مسکو هستم.

«دوستدار شما: آ. چخوف.

«دوشنبه.»

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر سه‌شنبه آلکسی و من به درمانگاه رسیدیم. در اتاق انتظار به خانمی با لباس فرم سفید برخورد کردیم؛ پرستار یا سرپرستار نمی‌دانم.

آلکسی گفت: «این خواهرم است. می‌خواهد آقای چخوف را ملاقات کند.»

خانمی که لباس فرم سفید به تن داشت وحشت‌زده به نظر می‌رسید. بازوان و شانه‌هایش را بالا برد.

«امکان ندارد! اصلاً امکان ندارد! چخوف خیلی ضعیف دارد. فقط دوشیره چخوف اجازه دارد که ملاقاتشان کنند.»

«با دکتر هم نمی‌توانیم چند کلمه صحبت کنیم؟»

«دکتر؟ او هم نمی‌تواند کاری برایتان بکند. او هم همین‌ها را به شما خواهد گفت.»

«با این حال مایلم دکتر را ببینم، اگر ممکن است.»

پرستار شانه بالا انداخت، کمی فکر کرد و سپس خارج شد.

دکتر وارد شد و بلافاصله گفت: «امکانش نیست که آقای چخوف را ببینید. متأسفم. نمی‌توانم اجازه بدهم.»

و آنگاه من بی‌پرده سخن گفتم.
 «پس لطفاً به ایشان بگویید که امروز یادداشتشان به دست من
 رسیده - اینکه من آمدم ولی نتوانستم ملاقاتشان کنم.»
 «امروز از او یک یادداشت به دست شما رسیده؟ ولی او از پریروز
 بیمار است!»

نامه‌ی چخوف را بیرون آورده و به او دادم.
 «دیروز این را نوشته.»
 دکتر نامه را بلافاصله به دست گرفت و ابروانش را درهم کشید.
 گفت: «صبر کنید لطفاً» و به سرعت اتاق را ترک کرد.
 آلکسی گفت: «دیدی؟ می‌گذارد به دیدار او بروی!»
 وقتی دکتر برگشت، نگاهی طولانی به من انداخت، سرش را تکان
 داد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم از هم گشود.
 گفت: «نمی‌دانم چه کار کنم. آقای چخوف اصرار دارند شما را
 ببینند. بینم... شما در مسکو مهمان هستید. نه؟»
 «بله.»

«و برای دیدن شما بوده که با وجود بیماری‌اش در این هوا بلند
 شده آمده به مسکو؟»

شروع کردم که «سوورین آمد...»
 دکتر لبخندی زد که نشان می‌داد درک می‌کند.
 «بله، بله! و برای دیدن سوورین جانش را به خطر انداخت؟! ببینید
 خانم، او بیماری‌اش خطرناک است و کوچک‌ترین هیجانی ممکن
 است برایش عواقب وخیمی در بر داشته باشد. دیگر خودتان بهتر
 می‌دانید چه کار بکنید. من مسئولیت چیزی را نمی‌پذیرم. متأسفم، ولی
 وضع این جور است.»
 وحشت وجودم را فراگرفت.

«من باید چه کار کنم؟ بروم؟»

«الآن دیگر نمی‌توانید بروید. او منتظر شماست. خیلی هم هیجان-زده است. متأسفانه الآن دیگر نمی‌توانیم کاری بکنیم. بهتر است برویم.»

شروع کردیم به پایین رفتن از پله‌ها.

«به خاطر خدا با او صحبت نکنید. حتی یک کلمه، هرچه هم که گفت. خطرناک است. یادتان باشد اگر حرف بزند ممکن است دوباره خونریزی کند. سه دقیقه بهتان مهلت می‌دهم. سه دقیقه، نه بیشتر. بفرمایید... بسیار خوب» بالحن ملایم‌تری افزود: «این قدر نگران نباشید، درست می‌شود. سه دقیقه‌ی دیگر می‌آیم تو.»

چخوف در اتاق تنها بود. به پشت دراز کشیده و سرش به طرف در بود.

به نرمی گفت: «چه قدر شما مهربانید...»

«نباید حرف بزنید» «وحشت‌زده حرفش را قطع کردم. «حالتان چه طور است؟ درد دارید؟»

لبخندی زد و صندلی کنار تخت را به من تعارف کرد.

گفتم: «سه دقیقه» و ساعتش را از روی میز برداشتم.

ساعتش را پس کشید و دست مرا به دست گرفت.

«به من بگویید؛ می‌آمدید؟»

«پیش شما؟ ولی، عزیزم، من که آمدم.»

«آمدید؟»

«لطفاً چیزی نگوئید. نباید حرف بزنید و به علاوه، مهم نیست.»

«چه؟»

«که من آمدم و...»

«مهم نیست؟ مهم نیست؟»

«الآن تنها چیزی که مهم است این است که شما هرچه زودتر خوب بشوید.»

اخم کرد.

«خوب پس مهم نیست؟»

«خیلی خوب، یک وقت دیگر درباره‌ی آن صحبت می‌کنیم. باشد؟»

لبخند زد.

به نجوا گفت: «من خیلی ضعیف هستم.»

«چه باید بگویم که ساکت بشوید؟»

«امروز برمی‌گردید؟»

«نه، فردا.»

«فردا به دیدارم می‌آیید دیگر، نه؟ باید بیایید. منتظرم. می‌آیید؟»

«معلوم است که می‌آیم.»

دکتر وارد شد و با لبخند رضامندانه‌ای خطاب به چخوف گفت:

«متأسفم آنتون پاولویچ، وقت تمام است. نباید خودتان را خسته کنید.»

«یک دقیقه‌ی دیگر. لیدیا آلکسیونا. یک خواهش دارم.»

دکتر انگشتش را به‌نشانه‌ی سکوت بالا برد و سپس مداد و یک ورق کاغذ به او داد.

چخوف نوشت: «نمونه‌های چاپی مرا از گلتسف در اندیشه‌ی روسی بگیرد و چیزی هم از نوشته‌های خودتان برایم بیاورید تا بخوانم. و یک چیز دیگر.»

وقتی یادداشت را خواندم، آن را از من گرفت و اضافه کرد:

«دوست... خیلی ممنون.»

روی «دوست...» خط کشید و خندید.

خدا حافظی کردم و به طرف در راه افتادم. ناگهان آنتون پاولویچ

صدایم زد.

گفت: «لیدیا آلکسیونا، شما مثل یک بازیگر مشهور می‌مانید که به سفر رفته است.»

با خنده گفتم: «به خاطر لباسم است. مرغ دریایی.»
دکتر برآشفته شد.

«آنتون پاولویچ! شما خودتان دکتر هستید. اگر تا فردا بهتر نشوید به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم شما را ببیند. هیچ‌کس!»
آلکسی و من به سوی خانه پیاده راه افتادیم و تمام مدت قطره‌های اشک را از صورتم پاک می‌کردم.

آلکسی به شدت نفس نفس می‌زد و آه می‌کشید.
گفتم: «آلکسی نگران من نباش. من خوبم... خوب!»

یازده

به خانه‌ی برادرم دو تلگراف رسیده بود. یکی: «به امید دیدار ۲۷. دلتنگی را پایان بخش.» و دیگری: «فوراً بیا، انتظار بس است، بوسه بس است.»

صبح روز بعد یک تلگراف دیگر: «هنگام حرکت تلگراف بزن. فردا دیگر حتماً انتظار به پایان می‌رسد.»

برای دیدن گلستف به دفتر اندیشه‌ی روسی رفتم تا نمونه‌های چاپی چخوف را تحویل بگیرم. گلستف تعجب کرد.

«این نوشته‌هایش را حالا برای چی می‌خواهد؟ هنوز خیلی وقت هست.» به محض اینکه شنید من در درمانگاه بوده‌ام، شروع کرد به سوال‌پیچ کردن من درباره‌ی وضعیت چخوف و سپس چند نفر دیگر را هم خبر کرد.

«گوش کنید... آخرین خبرها درباره‌ی چخوف»

کسی گفت: «چه بد، حالا که بهار است، تازه دیروز یخ رودخانه شروع کرده به شکستن. برای این جور مریضی‌ها الآن بدترین فصل است.»

کسی دیگر گفت: شنیده‌ام اوضاعش خیلی بد است. اسمش در لیست خطر است...

«خوب حالا می‌گذارند ملاقاتی داشته باشد؟»

گلستف گفت: «نه، نه. خانم آویلف سلام و احوالپرسی ما را برای بهبود هرچه سریعترش به او می‌رساند. لطفاً به ایشان بگویید برای نوشته‌ها عجله‌ای نیست. نگذارید خودش را خسته کند.»

با نگرانی تمام از دفتر اندیشه‌ی روسی خارج شدم. تأثیری که چخوف بر من گذاشت، تأثیر مردی محضربود. آنها هم که گفتند حال او خیلی وخیم است و به رودخانه اشاره کردند...

«خطرناک‌ترین فصل...» تصور اینکه آنها امید چندانی به بهبود او نداشتند، مرا رها نمی‌کرد.

برای رفتن به درمانگاه خیلی زود بود. تا ساعت ۲ مرا نمی‌پذیرفتند. به همین خاطر به سمت رودخانه به راه افتادم.

روی پل زاموسکوورچیبه به سمت نرده‌ها بالا رفتم و به تماشای رودخانه پرداختم. تکه یخ‌های شناور، دیگر چندان بزرگ نبودند. گاهی تمام سطح رودخانه را می‌پوشاندند و گاهی رودخانه کاملاً از آنها تهی می‌شد. یک روز آفتابی بود، روزی عجیب، روزی آبی و درخشان. ولی، گویی برای من چیزی تهدیدآمیز در خود داشت. تهدیدی پنهان در پس امواج خروشان و بی‌تابی که از زیر پل می‌گذشت. بسخ‌های شناور پدیدار می‌شدند، دور می‌زدند و دور می‌زدند و سپس در دوردست‌ها از نظر ناپدید می‌گشتند. به نظر، رودخانه هر لحظه پرشتاب‌تر و پرشتاب‌تر پیش می‌رفت و این مرا اندکی گیج می‌کرد.

در آنجا... رودخانه، تکه یخ شناوری را به دندان گرفت، ذره آن را جوید، خرد کرد، و با خود برد. زندگی هم مانند رودخانه‌ای یورش می‌آورد، همه چیز را به دندان می‌گیرد، خرد می‌کند و از بین می‌برد.

«خطرناک‌ترین فصل...» آنتون پاولویچ حالش بد است، خیلی بد!

خاطره‌ی مہری برایم تداعی شد که این اواخر چخوف نامه‌هایش

را با آن مُهر می‌کرد.

بر روی دایره‌ی قرمز کوچک مومی این کلمات حک شده بود:
«غریب را جهان بیابانی است.»

زمانی به من گفته بود: «تا سی سالگی ام هیچ مشکلی در زندگی‌ام نداشتم.» و آیا اکنون پس از سی سالگی، زندگی بر او چیره شده و به خرد کردنش آغازیده بود؟

زندگی! آیا تاکنون توانسته بود موجودی استثنایی چون چخوف را خوشنود سازد؟ آیا توانسته بود روح او را از آسیب نادرستی‌ها و تلخی‌ها در امان دارد؟ روح بزرگ و پاک او که چنان انتظارات والایی از خود داشت؟

هنوز شور جوانی از او رخت برنبرسته بود، هنوز دوران اوج لذت و شادی زندگی‌اش را پشت سر نگذاشته بود. هنوز زود بود که چشمانش را با جدیت و سنگدلانه به اطراف خود بدوزد و خود را در بیابانی تنها بیابد. در نگاه اول، شاید حس مبهمی به نظر می‌رسید، ولی هرچه می‌گذشت بیشتر و بیشتر وضوح می‌یافت، و ملموس و ملموس‌تر می‌شد. آخر چه دلیل دیگری داشت که چنان مُهری برای خود بسازد؟ محتملاً او بر خودش وقوف نداشته، احتمالاً حتی نمی‌دانسته که سر و گردنی از دیگران بالاتر است و برای فردی به شهرت او نباید هم دلیلی برای خوشحالی در زندگی وجود داشته باشد. حداقل تا حالا که این طور بوده است.

سپس به چند دلیل چیز بسیار بامزه‌ای را به یاد آوردم.
چخوف پرسیده بود: «برای چه بیست کوپک پول برابم فرستادی؟»

«بیست کوپک؟»

«ها، آره، تو ایستگاه لویاسنیا^۱ آن را به مأمور قطار داده‌اید و به او گفته‌اید که به دست من برساند.»

«من با آن یک نامه برایتان فرستادم.»

«مأموره آن قدر نامه را کثیف کرده بود که چیزی از آن دستگیرم نشد، فقط احتمالاً امضایتان را دیدم، ولی آن بیست کویکی از تمیزی برف می‌زد. من برش داشتم.»

هرگاه به یاد این «من برش داشتم» می‌افتادم، خنده‌ام می‌گرفت. رودخانه همچنان به سرعت پیش می‌رفت و پیش می‌رفت... نه! چخوف نخواهد مرد!... فکر کردن به آن دیوانگی است، دیوانگی...

نزدیک بود که پاکی که در زیر بغلم بود بیفتد. سر تکان دادم و به سرعت به ساحل روخانه رفتم.

رفتم تا چند شاخه گل بخرم. آنتون پاولویچ نوشته بود: «و یک چیز دیگر...» خوب، بگذار این گل‌ها آن «یک چیز دیگر» باشند.

درست سر وقت به درمانگاه رسیدم. پرستار بخش مرا دید و در پاسخ احوالپرسی من گفت: «نه، آقای چخوف بهتر نشده، دیشب تقریباً نخوابید. حالا هم بیشتر خون تُف می‌کند.»

«پس نمی‌توانم ببینمش؟»

«از دکتر پرسیدم، گفت اجازه بدهم ببیندش.»

پرستار آشکارا راضی نبود و با نگاهی عدم رضایتش را نشان می‌داد.

کاغذ کادوی دور گل‌ها را پاره کردم.

پرستار با هیجان گفت: «خدای من، چه کار می‌کنید؟ متوجه نیستید که بوی این گل‌ها در اتاق یک بیمارِ تی‌بی...»

وحشت سراپایم را فرا گرفت.

«اگر این طور است، بهتر است بگیریدشان، بگیریدشان.»

او لبخند زد.

«خوب، فکر می‌کنم حالا که آنها را آورده‌اید می‌توانید برایش

ببرید. بعداً از توی اتاق برشان می‌داریم.»

در اتاقش بلافاصله با همان نگاه مهربان و نوازشگر مواجه شدم.

او گل‌ها را با دودست گرفت و صورتش را در آنها فرو برد.

زمزمه‌کنان گفت «گل‌های مورد علاقه‌ی من. رُز و زنبق کوهی. چه قدر

قشنگند!»

پرستار گفت:

«ولی متأسفم، نمی‌توانید آنها را در اتاقتان نگه دارید. دکتر اجازه

نمی‌دهد.»

چخوف گفت: «من خودم دکترم. می‌توانید بگذارید بمانند. لطفاً

بگذاریدشان توی آب.»

پرستار نگاه غیردوستانه‌ی دیگری به من کرد و خارج شد.

چخوف در حالی که با ضعف دست مرا می‌فشرده گفت: «دیر

کردید.»

«نه، دیر نکردم. به من گفته بودند قبل از دو نیایم. الآن هم دو

است.»

«الآن هفت دقیقه از دو گذشته، کوچولوی عزیزم. هفت دقیقه! و من

منتظر بودم، منتظر...»

شروع کرد به تورق روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که آورده بودم. نمونه-

های چاپی را روی میز گذاشت و به گزارش دیدار من با گل‌تسف گوش

داد.

به نرمی می‌گفت: «بخشید، ولی من همه‌ی اینها را خوانده‌ام...»

مقاله‌های منتشرنشده‌ی تولستوی؟ آخرین مقاله‌هایش؟ خوب است، آنها را با لذت می‌خوانم. من قبول ندارم که...»

«نباید حرف بزنید.» مانع‌اش شدم. «انگار می‌خواهید شروع کنید به تحلیل تعلیمات تولستوی؟»

«کی بر می‌گردید؟»

«امروز»

«نه، نروید. یک روز دیگر هم بمانید. فردا هم به دیدنم بیایید. لطفاً، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

آن سه تلگراف را بیرون آوردم و نشانش دادم. مدت زیادی آنها را خواند.

«فکر می‌کنم می‌توانید یک روز دیگر هم بمانید.»

«من نگران این "فوراً بیا" هستم. خدا کند بچه‌ها چیزیشان نشده باشد.»

«مطمئنم همه چیز خوب است. به خاطر من یک روز دیگر هم بمانید.»

و تکرار کرد «به خاطر من.»

به نرمی گفتم: «واقعاً متأسفم. ولی نمی‌توانم.»

از ذهنم گذشت که اگر می‌ماندم چه می‌شد. باید تلگرافی مخابره می‌کردم و خبر می‌دادم که مشکلی پیش آمده است. آن وقت می‌خائیل بی‌درنگ به سمت مسکو راه می‌افتاد. خوب، فرض کنیم او چنین نمی‌کرد؛ فرض کنیم که منتظرم می‌ماند. در آن صورت چه نوع استقبالی را می‌توانستم از او انتظار داشته باشم؟ و آن هم مهم نبود! ولی می‌دانم که اگر بحثی بینمان پیش می‌آمد، مجبور می‌شدم به او بگویم که من عاشق چخوف شده‌ام و در نهایت چنان می‌شد که چیزی از زندگی شاد مشترکمان باقی نمی‌ماند. زندگی من و او به جهنمی در

روی زمین بدل می‌شد. و به چه دلیل؟ به خاطر یک ملاقات دیگر در کلینیک که فقط سه دقیقه طول می‌کشید...

این افکار با سرعت دیوانه‌واری به ذهنم هجوم آورد.

چخوف گفت: «پس امکانش نیست.»

و یکبار دیگر دریافتم که او همه چیز را می‌دانست و همه چیز را درک می‌کرد. حسادت می‌خائیل و ترس من. او چه گفت؟ «مطمئنم همه‌شان خوبند.»

دکتر سر رسید. چخوف به گل‌ها اشاره کرد و محکم گفت: «هیچ ضرری برای من ندارند.»

دکتر خم شد، گل‌ها را بویید و زیر لب گفت: «آه، بسیار خوب.» سپس به طرف من چرخید.

«بیمارمان خیلی بدقلق است. نمی‌خواهد، هیچ‌ان زده است.»

خنده‌ای کرد و ادامه داد: «کله شق است. زورمان به او نمی‌رسد.»

متوجه شدم که دکتر از ملاقات‌های من خشنود نیست و خوشحال می‌شد اگر مسکو را ترک می‌کردم.

چنان که گویی فکر مرا خوانده باشد، پرسید: «امروز می‌روید؟» «امشب.»

چخوف بلافاصله شروع کرد که «فقط اگر امشب...» ولی با نگاهی به دکتر، جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

دکتر دوباره گفت: «باید خوب استراحت کنید. خوب استراحت کنید.» دیگر باید خداحافظی می‌کردم و می‌رفتم، ولی چنان غرق در افکارم بودم که به سختی متوجه شدم چه می‌کنم. شروع کردم به جمع کردن و دسته کردن کاغذها و کتاب‌های روی تختش. ولی وقتی رو برگرداندم، یکبارہ چخوف را دیدم که لبخند معنی‌داری بر لب داشت و گل‌ها را با هر دو دست گرفته بود. به خود آمدم، خندیدم و بسته را به

روی تخت برگرداندم.

در حالی که دست چخوف را که بی‌رمتق بر روی پتو افتاده بود می‌فشردم، گفتم «زود خوب شوید!»

او گفت: «سفر خوش.»

به سرعت به طرف در رفتم، ولی مثل دفعه‌ی قبل صدایم کرد.

«من آخر آوریل به پترزبورگ می‌آیم، نهایتاً اوایل ماه مه.»

دکتر گفت: «حتماً! حتماً!»

«دارم جدی می‌گویم! پس اواخر آوریل... مطمئن باشید آنجا

هستم.»

گفتم: «در این فاصله برای هم نامه می‌نویسیم» و با درک نگاه جدی

دکتر، فوراً اتاق را ترک کردم.

این بار دیگر احساس خوبی نداشتم. من درخواست گرم چخوف را

رد کرده بودم. «... به خاطر من.» و به خاطر او نتوانسته بودم کار کوچکی

را هم، چون یک روز دیگر ماندن در مسکو، انجام دهم.

«خواهش می‌کنم...»

با احساس غمی عمیق و در حالی که مدام خود را متهم و سپس

توجیه می‌کردم، پیاده به خانه می‌رفتم، که دفعه‌تاً نگاهم به تولستوی

افتاد که در برابر من ایستاده بود. او اغلب برای پیاده‌روی به میدان

داوینچی می‌آمد. او مرا شناخت و ایستاد.

«از کجا می‌آیند؟ صومعه؟»

«نخیر، از کلینیک.»

از چخوف برایش گفتم.

«بله، خبر داشتم که مریض شده، ولی گمان نمی‌کردم بگذارند کسی

به ملاقاتش برود. فردا بهش سری می‌زنم.»

«بله، لطفاً این کار را بکنید لئو نیکولایویچ. مطمئنم که خیلی

خوشحال می‌شود. می‌دانم که خیلی شما را دوست دارد.»
تولستوی جواب داد: «من هم خیلی دوستش دارم. فقط چیزی که
نمی‌فهمم این است که چرا نمایش‌نامه می‌نویسد.»
با خودم فکر کردم. «در برابر من کسی ایستاده است که اگر
می‌دانست اکنون در درونم چه می‌گذرد، بی‌رحمانه سرزنش می‌کرد.»
از فرط استیصال نیاز به دیدار کسی داشتم که مرا درک کند و نسبت
به آنچه در آن لحظه از سر می‌گذراندم بی‌تفاوت نباشد. از این رو به
دیدار آلکسی رفتم.

دوازده

آن شب در واگن قطار خواب به چشمم راه نیافت. افکار و احساسات پیچیده و سرگیجه‌آور رهایم نمی‌کردند. تمام شب را با نگرانی سر کردم. درست هنگام سپیده‌دم ناگهان خود را کنار ساحل یافتم. دریا در زیر آسمان تیره و گرفته، راکد و کدر بود. موجی از پس موجی دیگر، با تاج‌هایی پر از کف‌های سفید که یکدیگر را دنبال می‌کردند و با غرشی پیاپی در برابر پای من می‌شکستند. چخوف کنار من قدم می‌زد. چیزی می‌گفت، ولی کلماتش در میان غرش امواج محو می‌شدند. ناگهان نگاهم به چیزی کوچک و سفید افتاد که در دوردست تکان می‌خورد و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. یک پسر بچه بود. با فریادهای شادی و جست‌وزنان می‌دوید تا به ما بپیوندد. نمی‌توانست بیشتر از ۲ یا ۳ سال داشته باشد.

فریاد زدم: «نگاه کن، یک پسر بچه! او چه جوری به اینجا آمده؟ چه قدر هم شاد و دوست داشتنی است!»
ناگهان چخوف ایستاد و این مرا وحشت‌زده کرد.
با صدای گرفته‌ای گفت: «این بچه نیست، نه، نه! بچه نیست!»
می‌دانم! تظاهر می‌کند که بچه است!»
در حالی که حس می‌کردم همین حالا است که پاهایم از شدت ترس

از حرکت باز ایستند پرسیدم: «کی؟»

چخوف که روبه‌روی من ایستاده بود تا بتواند مرا از دید کودک پنهان دارد ادامه داد: «این چه جور بچه‌ایست؟ نگاه کن! دهنش خونی است! دهنش پُر خون است!»

اکنون کودک نزدیک ما بود و هنوز هم می‌دوید، دستان کوچکش را تکان می‌داد و با شادی فریاد می‌زد.

چخوف داد زد: «باید بیندازیمس تو دریا! تو دریا! ولی من نمی‌تونم، نمی‌تونم، نمی‌تونم... م!»

با تکانی از وحشت از خواب پریدم. قطار غرش‌کنان از روی پلی می‌گذشت و ممتد و گوش‌خراش سوت می‌کشید.

هنوز سپیده‌دم بود. چه مدت ممکن است خواب بوده باشم؟ شاید یک دقیقه، نه بیشتر.

هنگامی که نگاه می‌خائیل به من افتاد هنوز پشت پنجره ایستاده بودم. با یک باربر وارد شد، وسایلم را به او نشان داد، بازویم را گرفت و کمک کرد تا از واگن پیاده شوم. همه‌ی چیزی که پرسیدم این بود.

«بچه‌ها چه‌طورند؟»

«خوبند، همه چیز خوبه.»

از ایستگاه خارج شدیم.

در اتاق پذیرایی بچه‌ها را در آغوش کشیده بودم که فریاد خشم‌آلود می‌خائیل به گوشم رسید. این بار دیگر کار خدمتکارمان بود. از قرار معلوم، بوی چیزی می‌آمد که نباید.

«به خانه خوش آمدی عزیزم. سفر خوش گذشت؟»

«سفر خوب بود، ولی برگشتنش نه چندان.»

می‌خائیل دستی تکان داد و گفت: «اوه، بسیار خوب، بسیار خوب.»

مهم نیست. بیا، پیر دختر. بیا قهوه بخوریم. بچه‌ها مادرتان را بیاورید،

قهوه دارد قل می زند!»

و بار دیگر زندگی بی سروصدا به روزمرگی خود بازگشت. باز همان نگرانی‌های قدیمی داخل خانه، همان اضطراب‌های مداوم از سلامتی بچه‌ها، همان مشکل‌پسندی‌ها و زودرنجی‌های همیشگی میخائیل، جروبحث‌ها، آشتی‌ها، جنجال‌های فضاحت‌بار گاه و بی‌گاه، مهمانی‌ها، تئاتر.

روز ۱۲۹م نامه‌ای از چخوف به دستم رسید.

«مسکو، ۱۲۸م مارس ۱۸۹۷.

«گل‌های شما نه تنها پژمرده نشده، بلکه هرچه می‌گذرد زیباتر هم می‌شوند. همکارانم اجازه دادند که آنها را روی میز بگذارم. شما واقعاً خوب هستید، خیلی خوب و من نمی‌دانم چه طور از شما تشکر کنم. آنها نمی‌گذارند تا قبل از عید پاک از اینجا خارج شوم، که این یعنی به این زودی‌ها نمی‌توانم به پترزبورگ بیایم. احساس می‌کنم خیلی بهتر شده‌ام؛ خونریزی‌ها کمتر شده. ولی هنوز در رختخواب هستم و نامه‌هایم را درازکش می‌نویسم. امیدوارم همه چیز بر وفق مراد باشد. صمیمانه دستتان را می‌فشارم.

«دوستدار شما،

«چخوف»

گل‌های من...

در آن لحظه گویی مسکو در نظر من وجود نداشت. مثل یک رؤیا بود. در نگاه من چنان بود که گویی هر دو پلکانی که به اتاق چخوف می‌رفت ساخته‌ی ذهن خودم بود و نیز اتاق کوچکش با آن تخت و میز و صندلی، و صورت او، صورت نازنینش بر روی بالش و چشمان سیاه و دلنواز و تمناگرش.

اکنون، او در آن نقطه دراز کشیده و گل‌های من در کنار او روی میز

قرار داشتند، ولی دیگر چشم به راه من نبود. من حاضر نشده بودم که «به خاطر او» یک روز دیگر در آنجا بمانم، تنها فقط یک روز. او اکنون کاملاً مرا درک می‌کرد و با خود لبخند تلخی می‌زد. «غریب را جهان بیابانی است.»

او گفته بود: «سفر خوش.»

آه، حالا پس از آنچه در مسکو گذشته بود، چه قدر برایم همه چیز فرق می‌کرد. و ناگهان چه قدر خود را مایل‌ها و مایل‌ها دور از چخوف یافتم و به تدریج و ناخودآگاه چه قدر عمیقاً خود را حقیر می‌دیدم! حتی نامه‌نگاری برای او اکنون برایم ناممکن می‌نمود.

یکی از داستان‌های چخوف را هرگز فراموش نمی‌کنم. به گمانم عنوانش یک شوخی کوچک بود.

غروب یک روز زمستانی. باد. تپه‌ای پوشیده از یخ. مرد و دختر جوانی سورت‌سوار می‌کنند و هر بار که سورت‌مه به سرعت به سوی پایین تپه سر می‌خورد و باد در گوش آنها زمزمه می‌کند، این کلمه‌ها به گوش دختر جوان می‌رسد، «نادیا، عاشقتم.»

ولی شاید این فقط تصور او بود.

آنان بالای تپه می‌روند و دوباره در سورت‌مه می‌نشینند، که حالا خودش را به بالای تپه می‌کشاند و آنها را با شتاب پایین می‌آورد... و یک‌بار دیگر دختر جوان همان کلمات را می‌شنود: «نادیا، عاشقتم.»

کی این را گفت؟ باد؟ یا کسی که پشت او نشسته بود؟

هر بار که توقف می‌کنند، همه چیز مثل قبل است و نگاه هم‌قطارش هم بی‌تفاوت.

این من بودم که در مسکو از تپه به شتاب به پایین می‌رفتم.

قبل از آن هم از تپه‌ای پایین رفته بودم. نخستین بار نبود که کلماتی چون این را می‌شنیدم که «عاشقتم»، ولی پس از مدت کوتاهی همه

چیز معمولی و همانند قبل شده بود و نامه‌های چخوف هم سرد و بی‌تفاوت.

چخوف در بهار به پترزبورگ نیامد و در پاییز هم پزشکان او را به نیس^۱ فرستادند. از آنجا برایم نوشت: «احتمالاً تمام زمستان را در خارج خواهم گذرانند»؛ همچنین نوشت: «صبح‌ها نسبتاً حالم خوب است ولی عصرها خیلی خوبم.»

او این را در اکتبر نوشت. و در اوایل نوامبر: «وقتی هوا سرد شد، همه چیز رو به‌راه بود، ولی حالا که بارانی و درنده‌خوست، باز هم صدای خس‌خس گلویم را می‌شنوم و باز هم خونریزی دارم. مزاحم لعنتی!»

داستان‌های منتشرشده‌ام را برای او فرستادم. و او هم در پاسخ، نقدهای دقیقی را برای من فرستاد.

«آه، لیدیا آلکسیونا، نامه‌های فراموش‌شده‌تان را با لذت فراوان خواندم! چیز بسیار درخشان و هوشمندانه و خوبی است. کاری کوتاه و مختصر. سرشار از چنان هنر و استعدادی که نمی‌فهمم چرا همین سبک را دنبال نمی‌کنید. نامه شکل احمقانه و کسالت‌باری از نوشتن است و به علاوه خیلی راحت، ولی آنچه من از نوشته‌های شما در ذهن دارم، آهنگ، احساس صمیمانه و تقریباً پرشور و حرارت و عبارت‌های زیباست. حق با گلتسف بود که می‌گفت شما استعداد فوق‌العاده‌ای دارید و اگر هنوز باور نمی‌کنید، تقصیر خودتان است. شما زمان بسیار کمی را صرف کارتان می‌کنید. تنبل هستید. من هم یک تنبل دهاتی اوکراینی هستم، ولی در مقایسه با شما، نوشته‌هایم به اندازه‌ی کوهی است. سوای نامه‌های فراموش‌شده، بی‌تجربگی، عدم

۱. Nice: شهری خوش آب و هوا در جنوب فرانسه که چخوف پاییز ۱۸۹۷ تا بهار ۱۸۹۸ را در آنجا گذرانند. م.

اعتماد به نفس و تنبلی از سطر سطر تک تک داستان‌هایتان دزدانه سرک می‌کشد. به قول معروف، هنوز دستتان راه نیفتاده و مانند یک مبتدی کار می‌کنید، همانند خانم جوانی که روی ظروف چینی نقاشی می‌کند. شما منظره‌ای را مجسم می‌کنید و به خوبی به توصیفش می‌پردازید، ولی نمی‌دانید که چگونه مختصرش کنید، و انسان بارها و بارها با همان فضا روبه‌رو می‌شود، در صورتی که نیازی به آن نیست. و حتی در یکی از داستان‌هایتان مطلب اصلی در اثبوهی از توصیف‌هایی که در تمامی داستان از ابتدا تا (حدود) نیمه‌های آن به چشم می‌خورد، گم می‌شود. از طرف دیگر، شما روی تک تک جمله‌هایتان کار نمی‌کنید. هر جمله‌ای باید به دقت نوشته شود -- و این همان جایی است که هنر خلق می‌شود. تمام زوایا را باید دور بریزید، عبارت‌هایی چون «به همان اندازه»، و «با کمک» را کنار بگذارید. باید به ریتم توجه کنید... به هیچ وجه نباید از کلمات خشن و تند و تیزی که گفتاری است، استفاده کنید. شما خود باید خشونت آنها را حس کنید، چون همان‌طور که نامه‌های فراموشی شده نشان می‌دهد، موسیقایی و پر احساس هستید.»

ولی نقدهای مرا چندان به دل نگیرید و از نوشته‌های دیگرتان برایم بفرستید. متأسفانه من شاگرد بدی بودم و توصیه‌های چخوف را آن هنگام درک کردم، که به لزوم «شنیدن» آنچه نوشته‌ام و نه به کار بردن هر کلمه‌ای که در هر لحظه و تنها به دلیل تناسب با احساسی که قصد بیانش را داشتم به ذهنم می‌رسید، پی بردم. در هر صورت، تردیدی نداشتم که چنین حس ضرورتی در نتیجه‌ی نقد چخوف به دست آمده بود. اگر در ابتدا آن را درک نکردم، نقد او مرا در مسیر درست انداخت. و اگر، با همه‌ی اینها، حاصلی در بر نداشت، تنها به این خاطر بود که من یک آدم معمولی بودم که فقط قدری استعداد داشتم.

مطمئن بودم، چخوف هم به خوبی من می دانست که دیدش به من نسبت به قبل تغییر کرده است. زمانی برایش نوشتم، دایماً حس می کنم که خود را به او تحمیل کرده ام، ولی دیگر نمی توانم نامه نگاری مان را متوقف کنم، مگر آنکه به زندگی خود پایان دهم. در تابستان چخوف به روسیه برگشت و در اواخر آوریل نامه ای از او به دستم رسید:

«آن قدر در اینجا مهمان زیاد است که به نظر نمی رسد وقت آزادی برای پاسخ دادن به آخرین نامه ی شما داشته باشم. می خواهم نامه ی بلندی برایتان بنویسم، ولی تصور اینکه هر لحظه ممکن است کسی سر برسد و در کارم وقفه ایجاد کند، مرا از میز تحریر دور نگه می دارد. اتفاقاً در هنگام نوشتن کلمه ی "وقفه" دختر بچه ای وارد شد و خبر داد که بیماری منتظر من است. باید بروم.

«مسئله ی مالی موجود به نحو رضایت بخشی حل شده است. داستان های کوتاه ام را از قطعه ها (*Fragments*) جمع آوری کردم و به مدت ده سال امتیازش را به سی تین^۱ فروختم. به علاوه، در حال حاضر می توانم هزار روبل از اندیشه ی روسی دریافت کنم، آنها ناگهان حق تالیفم را افزایش داده اند. پیش از این ۲۵۰ تا به من می پرداختند و حالا آن را به ۳۰۰ روبل رسانده اند.

«حالم از نوشتن به هم می خورد و نمی دانم چه کار کنم. خوشحال بودم که پزشکی را رها کرده و شغلی برای خودم دست و پا کرده ام، ولی متأسفانه از توانایی جسمی لازم برخوردار نیستم.

«در حال حاضر وقتی چیزی می نویسم یا حتی به نوشتن فکر می کنم، چنان حال تهوعی به من دست می دهد، که گویی در حال سر کشیدن سوپ گل می هستم، که چند لحظه ی پیش سوسکی در آن

شناور بوده است. به خاطر چنین تشبیهی عذر می‌خواهم. چیزی که مرا تا این حد می‌آزارد، خود نوشتن نیست، بلکه این جماعت^۱ آداب است که فرار از آنان ناممکن است و چون زمین که هر جا هست جوش هم با اوست، گویی همه جا به دنبال می‌آیند.

«هوا عالی است، ولی دوست دارم به جایی دور سفر کنم. باید برای شماره‌ی آگوست اندیشه‌ی روسی چیزی بفرستم؛ قبلاً آن را نوشته‌ام، ولی هنوز نیاز به اصلاح دارد. با آرزوی سلامتی و شادی. برای دم موش جا نیست، پس اجازه بدهید یکبار بدون دم بماند. چخوف شما.»

بی‌صبرانه منتظر انتشار شماره‌ی آگوست اندیشه‌ی روسی بودم. عادت کرده بودم که منظور چخوف را از میان سطرهای نامه‌هایش بیرون بکشم و اکنون احساس می‌کردم که او با شور و حرارت داشت توجه مرا به شماره‌ی آگوست جلب می‌کرد و از من خواست تا بلافاصله آن را بخوانم. توضیح اینکه چرا باید چنین حسی داشته باشم مشکل است. ولی این‌گونه بود. به محض انتشار، برخلاف معمول که مجله را از کتابخانه به امانت می‌گرفتم، یک نسخه از آن را خریدم.

به محض اینکه عنوان داستان چخوف -- درباره‌ی عشق^۲ -- را خواندم، اضطراب شدیدی به جانم افتاد. مجله به دست و در حالی که به هر نوع حدس و گمانی میدان می‌دادم به سوی خانه شتافتم. این «درباره‌ی عشق» کاری با من داشت، حتی لحظه‌ای تردید نداشتم. ولی چه می‌توانست نوشته باشد؟

اندیشیدم «خوب، احتمالاً چند دقیقه‌ی دیگر ارزیابی هنرمندانه‌ای

1. entourage

۲. درباره‌ی عشق، گویی نوشته‌ای است از چخوف برای مخاطب این اثر و تأکیدی بر نوشته‌های لیدیا؛ و مدرکی بسیار صریح برای صدق نوشتار نویسنده.

از شخصیتم خواهم خواند. حَقَم است.»

مجله را به اتاق کار میخائیل بردم و پشت میز نشستم تا آن را بخوانم. داستان عاشقانه‌ی یک آشپز و خدمتکار خانه. «زن نمی‌خواهد با او ازدواج کند، ولی می‌خواهد این‌طور زندگی کند»، ولی مرد نمی‌خواهد این‌طور زندگی کند «چون مذهبی است». این اصلاً آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

هنگامی که لوگانویچ از آلیوخین می‌خواهد که به دیدار او و همسرش برود، ناگهان آنا آلكسیونا ظاهر می‌شود. او به‌تازگی صاحب فرزندی شده است. او جوان و زیباست و آلیوخین را به شدت برمی‌انگیزد. «آنا آلكسیونا لوگانویچ...» من هم، در اولین دیدارم با چخوف یک بچه داشتم.

ناگهان به خاطر آوردم:

«فکر نمی‌کنید اولین برخورد ما در حد یک آشنایی ساده بود؟ با این حال، بعد از یک جدایی طولانی یکدیگر را شناختیم؟»
این آن چیزی بود که چخوف در ضیافت شام از من پرسید.
مشتاقانه و با بی‌صبری به خواندن ادامه دادم.

«... حتی فرصت فکر کردن به آن شهر را هم نداشتم، ولی یاد آن زن زیبای بلندقامت دائماً با من بود؛ من به او فکر نمی‌کردم، بلکه گویی سایه‌ی او به‌نرمی بر روح من مستولی بود.»

صفحه‌ی بعد، پس از ملاقات دوم، آلیوخین گفت:

«خوشحال نبودم. در خانه، در مزرعه و در اسپیل، همه‌جا به او

فکر می‌کردم...»

قطره‌های درشت اشکم بر روی کاغذ سرازیر شد، ولی به‌شتاب آنها را زدودم تا بتوانم به خواندن ادامه دهم.

«ساعت‌ها سخن گفتیم و خاموش شدیم، ولی هیچ‌کدام به عشق

خود اعتراف نکردیم. با حسادت و کم‌رویی پنهانش می‌کردیم. از هر آنچه رازمان را برملا کند می‌هراسیدیم. عمیقاً و با تمام وجود عاشقش بودم، ولی با خودم مشکل داشتم. از خود می‌پرسیدم که عشق ما به کجا خواهد انجامید اگر نتوانیم در برابرش بایستیم؟ در مخیله‌ام نمی‌گنجید که عشق شدید و اندوهبار من ناگهان زندگی شاد شوهر او، کودکش و تمام خان‌ومانش را در هم بریزد... آیا درست بود؟ اگر من بیمار می‌شدم یا فوت می‌کردم، چه بر سر او می‌آمد؟

«مسلماً او (آنا) هم این فکرها را در سر داشت. به شوهرش می‌اندیشید، به کودکش...»

دیگر نمی‌گریستم، بلکه دیوانه‌وار هق‌هق می‌کردم. پس او گمان نمی‌کرد که من سزاوار سرزنش باشم. نه تنها سرزنش نکرد، که به من حق داد. او مرا درک کرده و در اندوه من شریک بود.

«... احساس کردم او در کنار من است، از آن من است، که نمی‌توانیم بدون هم زندگی کنیم...»

«در چند سال گذشته آنا آلکسیونا حال دیگری داشت... گویی از من بسیار رنجیده است. هرچه می‌گویم، او چیز دیگری می‌گوید. اگر چیزی را پرتاب کنم، با سردی می‌گوید "حق داری!"^۱

ها! بله. درست است، یادم است یک روز وقتی او کلاهش را میان گل ولای انداخت من جمله‌ی مشابهی را به کار بردم. احتمالاً می‌خواست طبق معمول موهایش را عقب بزند، که در عوض دستش به کلاهش خورده و آن را انداخته بود.

آلیوخین و آنا در واگن قطار برای همیشه از هم جداحافظی کردند. آنا داشت آنجا را ترک می‌کرد.

«هنگامی که آنجا، داخل کوپه، نگاهمان با هم تلاقی کرد، دیگر

۱. این جمله با ترجمه‌ی آقای سروژ استپانیان از داستان درباره‌ی عشق تطبیق داده شد.

توان تحمل نداشتیم. من او را در آغوش کشیدم. او هم خود را به من چسباند: صورتش را در میان سینه‌ام فرو برد و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد... دریافتم که هنگام دچار شدن به عشق ذهنیات انسان درباره‌ی این عشق با چیز دیگری درگیر است که والاتر و مهم‌تر از خوشی و ناخوشی و فضیلت و زشتی است. چرا که اینها مفاهیمی کلی هستند، و اینکه بهتر است اصلاً به آنها فکر نکنیم.»

داستان را به پایان رسانده و سرم را روی کتاب گذاشتم.

آن چیز «والاتر» که من قادر به درکش نبودم چه بود؟ و آن چیز مهم‌تر از خوشی و ناخوشی و فضیلت و زشتی؟ باز هم نمی‌دانستم. تنها چیزی را که می‌فهمیدم و درک می‌کردم، این بود که: زندگی، مرا در چنان منجلابی فرو برده بود که رها شدن از اعماق آن ناممکن می‌نمود. اگر خانواده‌ام مانع خوشبختی من در کنار چخوف بودند، او هم در مقابل مانع خوشبختی من در کنار خانواده‌ام بود. من باید خودم را به دو نیم می‌کردم.

از این جمله چه منظوری داشت؟ «هر چیزی که مانع ابراز عشق ما به دیگری می‌شود چه قدر بسی خودی، پیش پاافتاده و گول زننده است!»

ورقی کاغذ برداشتم و نامه‌ای برای آنتون پاولویچ نوشتم. بدون لحظه‌ای تفکر، هرچه را در سر داشتم به روی کاغذ آوردم. و برای اینکه مطمئن شوم که نظرم عوض نخواهد شد، فوراً بیرون رفته و نامه را پست کردم. ولی خیلی زود در راه بازگشت از نوشتن آن پشیمان شدم. نامه‌ی خوبی نبود.

ظرف چند روز پاسخی به دستم رسید:

«۲۵ام آگوست. ملیخوو.

«احتمال دارد که عازم کریمه شوم و بعد قفقاز. و وقتی که هوا سرد

شد، احتمالاً مجبور می‌شوم به خارج بروم. که یعنی، متأسفانه، به پترزبورگ نخواهم آمد. از مسافرت اجباری متنفرم. از فکر اینکه باید بروم آن قدر احساس اندوه و ناامیدی می‌کنم که میلی به کار کردن برایم نمانده است. مدام فکر می‌کنم که اگر زمستان امسال را در مسکو یا پترزبورگ، در خانه‌ای گرم و راحت می‌گذراندم، از این بیماری کاملاً خلاص می‌شدم و بعداً با چنان اراده‌ای به کار مشغول می‌شدم که -- مرا برای بیان این عبارت ببخشید -- خود شیطان هم از دیدنم عَقلش بگیرد.

«این خانه به دوشی، آن هم در طول ماه‌های زمستان -- زمستان در غربت وحشتناک است -- کاملاً دیوانه‌ام کرده است.

«در مورد زنبور، بی‌انصافی می‌کنید. اولین چیزی که یک زنبور می‌بیند گل‌های زیبای درخشان است و تازه آن وقت است که عسل برمی‌گیرد.

«و اما در مورد بقیه -- بی‌اعتنایی، ملامت و آن مردان با استعدادی که فقط در توهمات خویش زندگی می‌کنند و عاشق می‌شوند -- تمام چیزی که می‌توانم بگویم این است: روح هر انسانی مفاکی است تاریک.

«هوا بدجوری سرد است. سرد و مرطوب.

«دستتان را می‌فشارم. سالم و شاد باشید.

«دوستدار شما، چخوف»

نامه‌ی خود را به خاطر آوردم.

به خاطر اینکه مرا به عنوان قهرمان یکی از داستان‌هایش -- هر چند

بسیار کوتاه -- تصور کرده، از او تشکر کرده بودم.

«تصادفاً با یکی از دوستانتان برخورد کردم که همسرش می‌گوید به

هر کار پست و نفرت‌انگیزی دست می‌زند. و همه‌ی این کارها را برای آن انجام می‌دهد تا بتواند توصیف واقع‌گرانه‌ای از آنها ارائه دهد. البته، در نهایت، با ناراحتی و پشیمانی دچار عذاب وجدان می‌شود.

«به نظر می‌رسد شما مشق بزرگواری و شرافت می‌کنید. ولی افسوس، شما هم باید توبه کنید.»

و پس از آن چنین جمله‌هایی آمده بود:

«چه بسیار مضمون‌هایی است که نویسنده نباید پیش از انتشار پی‌درپی صدها داستان کوتاه و بلند از آنها خبر داشته باشد تا مجبور شود مثل همان زنبور، عسل خود را از هر جا که می‌تواند، برگیرد... . آن قدر دستخوش ملال شده است که نوشته‌اش را پاره می‌کند، از آن بیزار است، ولی دست او هنوز «زیرکی‌اش» را از دست نداده و بدین ترتیب او با سردی و بی‌تفاوتی احساساتی را توصیف می‌کند که روحش دیگر نمی‌تواند آن تجربه‌ها را از سر گیرد، چرا که استعدادش آن را از بدنش جدا کرده است. و هرچه نویسنده سردتر، داستانش پراحساس‌تر و مهیج‌تر. بگذار اشک خواننده را در آورد. هنر برای همین است دیگر، نه؟»

ولی پاسخ او هیچ در بر نداشت، نه سطری مغرضانه و نه ناشی از بدخلقی. حتی به زندگی نفرت‌انگیز در پترزبورگ هم ابراز تمایل کرده و از اینکه مجبور باشد به خارج برود شکوه کرده بود.

کاش کلامی سرزنش‌آمیز بر زبان آورده بود. کاش فقط کاری کرده بود که باعث شرمساری‌ام شود. فقط یک‌بار برایم نوشت: «باور کنید، انعطاف‌ناپذیری شما، اصلاً باعث افتخار نیست.» که تصور می‌کنم تا آن زمان این تنها باری بود که مرا سرزنش می‌کرد.

سیزده

در طول ماه‌های پایانی سال ۱۸۹۸ بسیار آشفته بودم: هر سه فرزندم سیاه‌سرفه گرفتند و هم‌زمان نینای کوچکم مخملک گرفت و پیش از بهبودی او، ذات‌الریه لیووا را از پا انداخت.

در ژانویه‌ی ۱۸۹۹ دوباره همه چیز به حال عادی باز می‌گشت، که در آغاز فوریه، نامه‌ای از چخوف به دستم رسید:

«۵ام فوریه. یالتا.

«لیدیا آلکسیونای عزیز،

«تقاضای بزرگی از شما دارم. متأسفانه، یک درخواست بسیار کسل‌کننده است. لطفاً از من عصبانی نشوید. کاش می‌توانستید کسی را پیدا کنید، یک خانم خوش اخلاق را، و به او مأموریت دهید تا رونوشتی از آن دسته از داستان‌هایم را که چند سال پیش در پترزبورگ گزته^۱ منتشر می‌شد، تهیه کند. همچنین سعی کنید برای جست‌وجو و رونوشت‌برداری از داستان‌های من مجوزی بگیرید، چون جست‌وجو و نسخه‌برداری از آنها در یک کتابخانه‌ی عمومی کاری است دردسراًفرین. اگر به هر دلیلی انجام این تقاضا برایتان مقدور نبود، لطفاً فراموشش کنید، ایرادی ندارد. ولی اگر به هر طریق امکان انجام آن

1. The Petersburg Gazette

وجود داشت و توانستید کسی را پیدا کنید که داستان‌های مرا نسخه‌برداری کند برایم بنویسید، تا لیست داستان‌هایی را که باید نسخه‌برداری شود، برایتان ارسال کنم. من جزئیات دقیقی ندارم. حتی به خاطر ندارم که انتشار آنها در پترزبورگ گزته در چه سالی شروع شد، ولی اگر بدانم که نسخه‌برداری را سراغ دارید، بی‌درنگ با کتاب‌شناس سالخورده‌ای که در پترزبورگ می‌شناسم تماس خواهم گرفت. او می‌تواند تمام اطلاعات دقیق را در اختیار شما قرار دهد. خواهش می‌کنم ببخشید اگر شمارا به زحمت می‌اندازم و اگر با تقاضایم آزارتان می‌دهم، بسیار شرمندهام، ولی بعد از اینکه در مورد همه‌ی جوانب اندیشیدم، به این نتیجه رسیدم که جز شما کس دیگری را ندارم تا به او رو کنم. به این داستان‌ها سخت نیاز دارم. به خاطر قراردادی که با مارکس^۱ دارم، باید آنها را به او تحویل دهم و از شانس بد مجبورم آنها را دوباره بخوانم و ویرایش کنم. همان‌طور که پوشکین می‌گوید:

«زندگیم را دگرباره با نفرت بخوانم.»

«زندگی چه طور می‌گذرد؟ چه خبر؟»

«به نظر می‌رسد سلامت‌م را کاملاً باز یافته‌ام. در طول زمستان یک خونریزی دیگر داشتم، ولی حالا دیگر خونی نیست و همه چیز روبه‌راه است.»

«اگر درکل میل ندارید که برایم چیزی بنویسید، حداقل بنویسید که از من عصبانی نیستید. اینجا در یالتا هوا بسیار عالی است، ولی درست مثل شکلف^۲ گرفته است. من درست مثل یک افسر نظامی، در یک بیغوله‌ی دهاتی متروک اتراق کرده‌ام. خوب، امیدوارم حالتان خوب باشد و در همه‌ی کارهای‌تان شاد و موفق باشید. در دعاهایتان از من بیشتر یاد کنید، من، این گناهکار درمانده‌ام را.»

«دوستدار شما، چخوف»

توصیف حال خوشی که از خواندن این نامه به من دست داد مشکل است. انجام کاری برای چخوف چه لذتی داشت! همه‌ی کارها به خوبی جفت و جور شد؛ از روزنامه پوشه‌های بسته‌بندی شده‌ی شش ماه از پترزبورگ گزته را برای من ارسال کردند. میخائیل دو نسخه بردار را توصیه کرد. تنها مشکل این بود که هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که چخوف از چه سالی همکاری خود را با روزنامه آغاز کرده بود. برای گرفتن اطلاعات سراغ بی‌گف^۱، همان کتاب‌شناس پیر رفتم. او آدم بسیار مهربانی بود، ولی چیزی را به یاد نمی‌آورد.

البته، فوراً برای چخوف نامه نوشتم تا شروع کار را به اطلاعش برسانم و چنین پاسخی از او دریافت داشتم:

«به خاطر اشتیاقی که برای کمک به من نشان می‌دهید و به خاطر نامه‌ی ارزشمند و محبت‌آمیزتان تشکرات فراوان مرا بپذیرید. من عاشق نامه‌هایی هستم که لحن موعظه‌گرانه نداشته باشند. می‌نویسید که گویی من می‌دانم چه‌طور باید حداکثر استفاده را از زندگی برد. شاید. ولی خدا به این گاو هوشمند شاخ‌های کوتاهی داده است. دانستن اینکه چگونه باید حداکثر استفاده را از زندگی برد به چه درد من می‌خورد، وقتی که مجبورم از همه چیز دور باشم، چنان‌که گویی در تبعید هستم. من مانند آن مردی می‌مانم که در یک ضرب‌المثل روسی می‌گویند در خیابان نخود سبز قدم می‌زند، ولی هیچ نخود سبزی نمی‌یابد؛ من آزاد بودم ولی هرگز معنی آزادی را ندانستم؛ یک ادیب بودم و در عین حال مجبور بودم که تمام زندگی‌ام را دور از ادیبان دیگر بگذرانم؛ کارهایم را به هفتاد و پنج هزار روبل فروختم و تاکنون بخشی از آن پول را دریافت کرده‌ام، ولی این چه فایده‌ای برای من دارد، در حالی که در طول دو هفته‌ی گذشته تمام مدت در خانه نشسته بودم و

جرئت نمی‌کردم که پام را به آن سوی در بگذارم. راستی، دربارهی حراج کارهایم؛ من گذشته، حال و آینده‌ام را به مارکس فروخته‌ام. و این کار را کردم نازنین من تا به اموراتم سروسامانی بدهم. من مانده‌ام و پنجاه هزار روبل (و حداکثر آن را در طول دو سال دریافت خواهم کرد)، که سالی دو هزار روبل برایم عایدی خواهد داشت. پیش از قراردادام با مارکس، کتاب‌هایم هر سال سه هزار و پانصد روبل برایم عایدی داشت، ولی سال گذشته، احتمالاً به خاطر زمان ییلاقی‌ها، هشت هزار روبل دریافت کردم.

«اکنون شما از تمام اسرار کاری من خبر دارید. هرچه می‌خواهید با آنها بکنید، فقط به خاطر اینکه از پس زندگی برمی‌آیم به من حسادت نورزید. با وجود این، اگر شانس بیاورم و به مونت کارلو^۲ بروم به طور قطع حدود دو هزار روبل را خواهم باخت - یک و لخرجی که تاکنون هرگز جرئت نکرده‌ام آن را به خواب ببینم. - ولی - از کجا معلوم؟ - شاید هم من بردم!»

«من چرا در یالتا هستم؟ چرا این قدر هوا در اینجا گرفته است؟ برف می‌بارد، کولاک است، کوران شده است. بخاری داغ است، از فکر نوشتن بیزارم و هیچ چیز هم نمی‌نویسم.»

مقابل فایل گشوده‌ی بزرگ روزنامه روی زمین دراز کشیدم و انگشتم را داخل ظرف آب تر می‌کردم تا مقداری از گرد و خاکی را که روی صفحه‌ها جمع شده بود بزدایم. تمام صفحه‌های هر شماره را زیر و رو می‌کردم و امضای پای نوشته‌ها را می‌خواندم.

از آنجا که چخوف نه عنوان اولین داستان‌هایش را به خاطر می‌آورد و نه سال انتشار آن را، مجبور شدم از گذشته‌های دور شروع کنم. گاه به

۱. The Peasants: از داستان‌های چخوف.

داستان‌هایی با امضای «چ» برمی‌خوردم، باید می‌خواندم‌شان تا بدانم که آیا نوشته‌ی چخوف هست یا نه.

از او پرسیدم: «تا حالا پای داستان‌هایتان را با حرف "چ" امضا کرده‌اید؟»

پاسخ داد: «یادم نمی‌آید، عزیز دلم.»

سرگنی، شوهر خواهرم هم نمی‌دانست.

ولی داستان‌هایی که امضای «چ» داشتند، آن قدر بد بودند که تصمیم گرفتم بی‌توجه از کنارشان بگذرم. بدین‌گونه دفترهای دو سال را ورق زدم، بدون آنکه چیزی پیدا کنم.

این کار مدام مرا به عطسه می‌انداخت. از هر صفحه ابری از گرد و غبار به هوا برمی‌خواست.

بدین ترتیب، بر زمین درازکشیده و با ذهنی مغموش از نامه‌ی چخوف، می‌نوشتم. شکایت‌های تلخی بود. چخوف به این راحتی‌ها نه از چیزی شکایت می‌کرد و نه تا آن زمان این چنین مایوسانه به صدا در آمده بود. این نشان می‌داد که دوران بسیار سختی را می‌گذرانند.

جمله‌ای را از درباره‌ی عشق به خاطر آوردم.

«اصلاً حالم خوب نبود...»

آیا من هرگز، هرگز چیزی به‌جز غم و اندوه برای او خواهم آورد؟ آنتون پاولویچ اغلب برایم نامه می‌نوشت، ولی دیگر در این نامه‌ها این احساس را نداشتم که او میلی به حضور من در کنار خود داشته باشد.

چهارده

بهار باید به مسکو می‌رفتم. تصادفاً به آلکسی، که در منزل او اقامت داشتم، گفته بودم که چخوف قصد دارد برای مادر و خواهرش در مسکو خانه‌ای خریداری کند، ولی نمی‌داند چه‌طور.

آلکسی گفت: «اینکه کاری ندارد، لیست خانه‌های فروشی را گیر می‌آوریم و آنها را که به نظر تو مناسب‌تر باشد انتخاب می‌کنیم. یکی از دوستانم که نماینده‌ی یک آژانس مسکن است، آنها را به ما نشان می‌دهد. آدم پستی است، ولی سر من نمی‌تواند کلاه بگذارد. می‌توانم تضمین بدهم. شروع کنیم؟»

«ولی تو می‌دانی که من برای هیچ کاری اجازه ندارم، نمی‌دانی؟»
«معلوم است. چخوف حتی به ذهنش هم نمی‌رسد. ولی اگر بخواهد یک خانه بخرد و نداند که چه کار باید بکند، ما باید کمکش کنیم.»

هر دو خندیدیم.

برادرم گفت: «من عاشق خریدن خانه و اجاره کردن آپارتمان هستم و هیچ‌کس هرگز بو نمی‌برد که من فقط به خاطر لذتش این کار را می‌کنم و پول خریدن یک مرغ‌دانی را هم ندارم. در مورد من سروصدا راه می‌اندازند، دنبالم می‌افتند، توی چشمم زل می‌زنند... و من هم

همه چیز را زیر نظر می‌گیرم. آخ، نمی‌دانی که چه خانه‌های شاهانه‌ای هست! یک‌بار نزدیک بود یک قصر بخرم...»

از آنجا که در هر صورت باید تمام شهر را با همان نماینده‌ی آژانس - که برای خرید چند قلم اثاثیه‌ی خانه‌ام در حومه پیشنهاد کمک کرد - زیر پا می‌گذاشتم، تصمیم گرفتم با یک تیر دو نشان بزنم و هم‌زمان، هم خانه‌هایی را که حراج داشتند ببینم و هم به دنبال خانه‌ای مناسب برای چخوف باشم. خیلی زود متوجه شدم که نماینده‌ی آژانسی که با من همراه بود مهارت دارد که با استفاده‌ی کامل از فوت و فنی که فقط خودش از آن خبر داشت، با کمک روابط کاری‌اش و بیش از همه با استفاده از تجربه و هوش خود، وسایل را به نصف قیمتشان بخرد.

مدام به من می‌گفت: «هر کاری از دست من بریاید برای برادرتان انجام می‌دهم.»

«برای چخوف چه؟»

«مطمئن باشید. خانه را پیشکش او می‌کنم. ما مردم را خوب می‌شناسیم. از مشتری دیگری سود بیشتری می‌گیریم تا ضررمان جبران شود.»

ولی در ۱۲۳م مارس، چخوف برای من نوشت: «پول‌هایم عین یک جوجه‌ی بازیگوش از من فرار می‌کنند و ظرف دو سال حتماً فیلسوف می‌شوم.»

و در ماه آوریل: «اگر مادر و خواهرم هنوز قصد خرید خانه داشته باشند، حتماً پی‌اش می‌گردم. اگر خانه را بخرم، هیچ چیز برایم نمی‌ماند - نه کارهایم و نه پول. مجبور می‌شوم بنشینم مالیات را حساب کنم.»

بنابراین پس از آن تقلاها، برای چخوف خانه‌ای نخریدم. در پترزبورگ کار بازنویسی داستان‌های او داشت به جاهای خوبی

می‌رسید. چخوف نوشت: «به جای بسته، شما برای من کارتن می‌فرستید، حداقل باید چهل و دو روبل برای پست هزینه کرده باشید.»

در نیمه‌های آوریل او هنوز در مسکو بود. نامه‌ای برایش فرستاده و پیغام دادم که اول می‌سری به مسکو خواهم زد، او پاسخ داد: «من هم اول می‌هنوز باید در مسکو باشم. می‌توانید صبح بیاید و قهوه مهمان من باشید؟ اگر بچه‌ها همراهتان هستند، آنها را هم بیاورید، قهوه با رولت و خامه؛ چندتایی هم همبرگر می‌آورم.» ولی سرزدن به چخوف برای من دردسرساز بود. باید قطار عوض می‌کردم. فاصله‌ی حرکت این قطار و قطار بعدی حدود دو ساعت بود. در این مدت باید برای همه صبحانه تهیه می‌کردم و دنبال رزرو یک کوپه می‌رفتم. این همه برای یک دیدار ۱۵ دقیقه‌ای با چخوف، به زحمتش نمی‌ارزید.

نامه‌ای برای چخوف نوشتم تا اینها را بگویم. با این حال، هنوز صبحانه را تمام نکرده بودیم که نگاهمان به چخوف افتاد، که به نظر می‌رسید به دنبال ما می‌گشت. او بسته‌ای به دست داشت.

پس از سلام و احوال‌پرسی گفت: «ببینید چه کارامل‌های خوشمزه-ای خریده‌ام! به نظرتان چه طور است؟ حالا به من افتخار می‌دهید؟» هر کارامل در کاغذی پیچیده شده بود که عکس تولستوی، تورگنیف، داستایوسکی و دیگران بر آن بود.

«نگران نباش، چخوف بین‌شان نیست: همین روزها می‌رود آنجا.» چخوف به سرعت با بچه‌ها دوست شد و نینا کوچولو را بر زانوانش نشاند. پرسید، «پس چرا این خانوم کوچولو مثل معلم‌های سخت‌گیر و اخمو می‌مونه؟»

«چرا معلم سخت‌گیر؟»

ولی او با چنان محبتی پیچ‌وتاب طلایی موهای نینا را در میان انگشتانش گرفت و چنان عاشقانه به چشمان درشت و خاکستری او نگاه کرد که غرور مادرانه‌ام را شکست. نینای کوچولو سر بر شانه‌ی او گذاشته بود و لبخند می‌زد.

در پاسخ به حیرت من از اینکه دختر کوچولویم در مقابل او اصلاً خجالتی نبود، گفت: «بچه‌ها مرا دوست دارند. یک پیشنهاد دارم: امشب مرغ دریایی را مخصوص من نمایش می‌دهند. بدون تماشاگر. تا فردا بمانید. باشد؟»

ولی من نمی‌توانستم پیشنهاد او را بپذیرم. اصلاً امکان نداشت. باید بچه‌ها، معلم فرانسه‌شان و خدمتکارمان را به هتل می‌بردیم، به خواهرم در ییلاق و شوهرم در پترزبورگ تلگراف می‌زدیم. همه‌ی این کارها بسیار سخت و پرزحمت بود.

چخوف با ناراحتی گفت: «هیچ وقت، در مورد هیچ چیز با من موافق نیستید. خیلی دوست دارم که مرغ دریایی را با من ببینید. هیچ جوری نمی‌شود ترتیبش را داد؟»

ولی هرچه سعی کردیم که ترتیبی بدهیم راهی نیافتیم. چخوف پرسید: «لباس گرم آورده‌اید؟ امروز با اینکه اول ماه می است، بدجوری سرد است. در راه ایستگاه توی پالتو کلفت زمستانی‌ام هم یخ کردم.»

گفتم: «فکر می‌کنم اصلاً نباید می‌آمدید. حتماً سرما می‌خورید.»
 «و من هم فکر می‌کنم دیوانگی محض است که شما فقط با یک لباس بهاری آمده‌اید مسافرت. ببینید، من یک یادداشت برای ماشا^۱ می‌فرستم و از او می‌خواهم که پالتو پشمی‌اش را برایتان بفرستد. همین

الآن می فرستمش. هنوز خیلی وقت هست.»

منصرف کردن او زحمت زیادی برایم داشت.

«پس، قول بدهید که اگر سرما خوردید به من تلگراف بزنید. من می آیم و از شما مراقبت می کنم. می دانید که من دکتر خوبی هستم. باور ندارید که من دکتر خوبی باشم، نه؟»

گفتم: پیش من بیایید. ولی نه به عنوان پزشک. باشد؟»

بسیار سریع و قاطعانه گفت: «نه» و فوراً حرف را عوض کرد.

گفت: «پارسال زمستان خیلی به شما زحمت دادم، واقعاً همه‌ی داستان‌هایی را که نسخه بردارتان بازنویسی کرده بود خواندید؟ خیلی شرمنده شدم. بعدش هم که می خواستید برایم خانه بخرید...» با ناراحتی لبخندی زد و یک ضرب‌المثل روسی آورد «پیرزن غمی نداشت، رفت برای خودش یک بچه خوک بخرد!» باربر آمد و خواست که سوار شویم. چمدان‌هایمان را برداشت و راه افتاد. بچه‌ها و معلم فرانسه‌شان هم به دنبالش.

چخوف کیف سفر من و دو بسته شکلاتی را که بدرقه‌کنندگان در پترزبورگ برایم آورده بودند به دست گرفت. در حال رفتن بودیم، که متوجه شدم دگمه‌های پالتوی او باز است.

به آنها اشاره کردم «این جور است که سرما می خورند.»

«و این جور است که همیشه به من یادآوری می شود یک آدم مریضم و دیگر به درد هیچ کاری نمی خورم. باید هر دفعه به یادم بیندازید؟ در هر شرایطی؟»

«خب، من یک زن مریضم نیستم و ببین باید چه عذابی بکشم تا نگذارم برای من دنبال پالتوی خواهرتان بفرستید. چه طور شما می توانید نگران سرما خوردن من باشید، ولی من نباید نگران سرما خوردن شما باشم؟»

چخوف گفت: «بین ما داریم سر چی بحث می‌کنیم، عزیز دلم!» و لبخند زد.

«گفتم، می‌بینم امروز اصلاً سر حال نیستید.» و با خنده اضافه کردم، «با اینکه گالش‌های نو پوشیده‌اید!»

چخوف دوباره با کج خلقی جواب داد «نو نیستند.» در امتداد سکوی ایستگاه قدم می‌زدیم.

چخوف گفت: «می‌دانید الآن ده سال است که از اولین ملاقات ما می‌گذرد؟ بله، ده سال! آن موقع جوان بودیم.»

«مگر الآن پیر هستیم؟»

«شما - نه، ولی من از یک پیرمرد هم بدترم. پیرمردها هم هرطور و هر جا که دوست دارند زندگی می‌کنند و از زندگی لذت می‌برند. بیماری من دست و پایم را می‌بندد.»

«ولی الآن بهتر شده‌اید. نشده‌اید؟»

«مزخرف نگویند. خودتان خیلی خوب می‌دانید که این بهتر شدن من به چه دردی می‌خورد. ولی می‌دانید» و ناگهان با خوشحالی اضافه کرد: «با وجود این همه‌اش فکر می‌کنم که می‌توانم بهتر بشوم. می‌توانم دوباره سلامتی‌ام را کاملاً به دست آورم. این کاملاً ممکن است. کاملاً. زندگی من هنوز تمام نشده، مگر نه؟»

صورت سه کودک از پشت پنجره‌ی کویه می‌خندیدند و سر تکان می‌دادند.

چخوف گفت: «بیا برویم توی کالسکه. نه تنها اخلاقتان افتضاح شده، که بی‌دقت و بی‌هوش و حواس هم شده‌اید. لباس بهاری‌تان حرص مرا در می‌آورد. چه طوری می‌خواهید شب با کالسکه سفر کنید؟ از ایستگاه تا منزلتان در بیلاق چه قدر راه است؟»

بچه‌ها طوری به ما خوشامد گفتند، گویی مدت زیادی است که

همدیگر را ندیده‌ایم.

چخوف دوباره نینا کوچولو را بر زانوانش نشاند و پسرم کتابی به او نشان داد.

«همین جا آن را از یک کیوسک خریدم. شما خوندینش؟»

چخوف کتاب را گرفت و چند صفحه را ورق زد.

خیلی جدی گفت: «بله، آن را خوانده‌ام. از آثار پوشکین. کتاب

خوبی است. خوب چیزی را انتخاب کرده‌ای.»

لودیا خیلی خوشحال شد.

«شعر است. شما شعر دوست دارید؟ آقای چخوف؟»

«بله، من شعرهای پوشکین را خیلی دوست دارم.»

«خوب شد یادم آمد. نزدیک بود فراموش کنم که آخرین داستان‌تان

را بهتان بدهم. نمی‌دانم چرا جا مانده بود.»

«می‌توانم تصور کنم چه جور مسافرتی است. خوندینش؟»

خنده‌کنان پاسخ دادم: «نه، مسافرت نیست. یکی از داستان‌های

چخوفته است. من خیلی داستان‌های چخوفته را دوست دارم. او یک

نویسنده‌ی درجه یک است.»

«امشب یک اجرا از مرغ دریایی دارند. بدون تماشاچی. فقط برای

من. آه، چه بازیگرانی! چه بازیگرانی!^۱ و من به خاطر نماندن شما

خیلی عصبانی‌ام.»

زنگ به صدا درآمد و چخوف برخاست.

بی‌اختیار به یاد خداحافظی آلیوخین با آنا در کوپه‌ی قطار افتادم،

درست پیش از آنکه قطار از ایستگاه به راه بیفتد. «من او را در آغوش

۱. جالب است بدانیم که الگا کنیر در این اجرا نقش آرکادینا را داشته و چخوف در نامه‌ای به یکی از دوستانش می‌نویسد: اگر در مسکو می‌ماندم کارم با این ایرنا به عشق و عاشقی خواهد می‌کشید. «زندگی و آثار چخوف»، همان ص ۴۸۵. م.

کشیدم، او خود را به من چسباند.»

حس کردم ناگهان قلبم شروع کرد به زدن و چنان بود که گویی چیزی به سرم کوبیده‌اند.

سعی کردم خودم را آرام کنم. «ولی ما که برای همیشه خداحافظی نمی‌کنیم. اون حتماً به دیدن من یا سرگئی خواهد آمد.» ندیدم که آنتون پاولویچ چه‌طور از بچه‌ها خداحافظی کرد. با من اصلاً خداحافظی نکرد، فقط به طرف راهرو خروجی رفت. به دنبالش رفتم. ناگهان برگشت و با تحکم، سردی و تقریباً عصبانی به من نگاه کرد.

گفت: «حتی اگر مریض هم می‌شوید نباید بیایم بینمتان. من دکتر خوبی هستم، ولی باید چنان ویزیتی از شما می‌گرفتم، که نتوانید از پسش بر بیایید. خوب، ما دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.» به سرعت دست داد و پیاده شد.

بچه‌ها فریاد زدند «مامی، مامی، زود باش بیا.» قطار آرام آرام شروع به حرکت کرده بود. هیکل چخوف را در آن سوی پنجره دیدم که می‌رفت. او حتی نگاهی هم به پشت سرش نینداخت.

در آن لحظه نمی‌دانستم و هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که این آخرین باری است که او را می‌بینم.

در آن شب سرد بهاری، مهتاب باغمان را روشن کرده بود و بلبل‌ها نغمه سر داده بودند. خیلی زیاد بودند. هنگامی که آواز پرنده‌ی نزدیک خانه‌مان خاموش می‌شد، نغمه‌ی آنهایی که دورتر بودند به وضوح به گوش می‌رسید، و از پس صدای نرم و زلال آوازشان و خلوص و شفافیت زیر و بم چه‌چه‌شان هوا لطیف‌تر و مواج‌تر می‌نمود. من در بالکن اتاقم ایستادم؛ خودم را در شالی پیچیده و بر دوردست‌ها چشم

دوخته بودم. به جایی که بر فراز درختان، ستارگان چشمک‌زن پهنه‌ی
آسمان را پوشانده بودند.

حتی در شال گرم هم احساس سرما می‌کردم. باد با نسیمی ملایم
موج‌زنان به سوی من هجوم می‌آورد و آواز بلبل نشان از صدای بهار
بلورین یخ‌زده داشت..

پانزده

قصد داشتم مجموعه‌ای از داستان‌های نویسندگان مختلف را به چاپ رسانده و عایدات آن را وقف یک مؤسسه‌ی خیریه کنم. نویسندگان بزرگ زیادی را می‌شناختم، که بعضی از آنها از دوستان نزدیکم بودند. امیدوار بودم بتوانم سرگئی خودکُف، شوهر خواهرم را برای چاپ آنها متقاعد کنم. انتظار داشتم که هم مواد و هم چاپ آن، همگی درجه‌ی یک باشند و باید آنها را بی‌هیچ زحمتی به دست آورم. بنابراین، دلیل کافی داشتم تا باور کنم که کارم بر روی آن مجموعه داستان سود قابل قبولی خواهد داشت.

پیش از همه برای چخوف نوشتم.

او پاسخ داد که در آن لحظه مطلب مناسبی ندارد که برایم بفرستد و اینکه در کل با من هم عقیده نیست.

«اگر برای شما اشکالی ندارد که نظرم را ابراز کنم، خوب، من این طور فکر می‌کنم: انتشار یک مجموعه داستان کار بسیار کُندی است. کاری است مشکل. کاری است که علی‌الاصول نیروی ویراستار را تحلیل می‌برد و با این همه درآمدش هم بسیار کم است. این مسئله در مورد مجموعه‌ای هم که شما در ذهن دارید، به‌ویژه، صدق می‌کند؛ یعنی مجموعه‌ای حاصل از یک تصمیم اتفاقی. لطفاً مرا به خاطر این

اظهارنظرهای خودسرانه ببخشید، ولی پنج بار، ده بار و حتی صد بار دیگر تکرار خواهم کرد و اگر بتوانم متقاعدتان کنم که کلاً این کار را کنار بگذارید، از صمیم قلب خوشحال خواهم شد. مدت زمانی که روی مجموعه‌ی داستان‌هایتان کار می‌کنید، می‌توانید از راهی دیگر هزاران روبل به دست آورید، تدریجاً هم نه - هر ساعت - شاید هم فوراً، در حالی که هنوز شدیداً مایلند تا باز هم پردازند. اگر برایتان ضروری است که مجموعه‌ای منتشر کنید، گلچینی از کلمات قصار نویسندگان بزرگ را منتشر کنید (شکسپیر، تولستوی، پوشکین، لرمانتف و دیگران). درباره‌ی سربازان زخمی، همدردی با آنها، کمک‌رسانی و از این قبیل. هرچیز مناسبی که می‌توانید از این نویسندگان جمع‌آوری کنید. کاری است جذاب و کتاب در عرض دو ماه آماده می‌شود و به سرعت هم به فروش خواهد رفت. ببخشید که این طور به شما نصیحت می‌کنم و لطفاً از من عصبانی نشوید. راستی، همین حالا حداقل پانزده مجموعه در حال انتشار است...»

او این را در هفتم فوریه نوشت، و در چهاردهم فوریه:

«لیدیا آلکسیونای عزیز،

«من فردا عازم یالتا هستم. اگر نامه‌ای برایم بفرستید، بسیار خوشحال خواهم شد. امیدوارم عزم خود را جزم کرده و از انتشار مجموعه داستان دست بکشید. ویراستاری و انتشار یک مجموعه‌ی داستان کوتاه، کار پردردسر و خسته‌کننده‌ای است با منافی بسیار اندک. به نظر من، انتشار یک داستان در یک مجله و ارسال دستمزد آن برای صلیب سرخ به مراتب بهتر است.

«ببخشید، سر تا پایم یخ کرده است. همین حالا از تزاریتسین^۱ بازگشته‌ام (سوار یک درشکه بودیم)، دستم اصلاً توان نوشتن ندارد.

به علاوه، باید چمدانم را ببندم. برایتان بهترین آرزوها را دارم. مهم‌تر از همه، سعی کنید شاد باشید و زندگی را این قدر جدی نگیرید؛ مطمئن باشید بسیار ساده‌تر از اینهاست. و به هر حال، آیا زندگی‌ای که ما آن را نمی‌شناسیم، ارزش این همه فکر و خیال رنج‌آور را دارد که اذهان روسی ما را تحلیل می‌برد؟ "شک دارم." دستتان را می‌فشارم و به خاطر نامه‌تان بسیار سپاسگزارم. خوب و خوش باشید.

«دوستدار شما، آ. چخوف.»

صدها بار نامه را خواندم. حال و هوای جدید چخوف چه معنایی داشت؟

«زندگی بسیار ساده‌تر از اینهاست. ارزش این همه فکر و خیال‌های رنج‌آور را ندارد...»

و به نظرم می‌رسید که او با لبخند تلخی بر لب به گذشته‌ی خویش می‌نگریست.

فهرست زندگی‌نامه‌ای نام‌ها

آلکساندر لازارو - گروزینسکی (Alexander, Lazarev - Gruzinsky) (۱۸۶۱-۱۹۲۷) نویسنده، کار ادبی خود را همزمان با چخوف که در سال ۱۸۸۷ با او دیدار داشت آغاز کرد؛ چخوف علاقه‌ی زیادی به پیشرفت ادبی او نشان می‌داد؛ مهمان همیشگی خانه‌ی چخوف در مسکو و ملیخوو، ۲۳، ۲۴، ۶۱.

آلکسی سوورین (Alexey, Suvorin) (۱۸۳۴-۱۹۱۲)، روزنامه‌نگار، نویسنده‌ی داستان کوتاه و نمایش‌نامه‌نویس، تئاتر حلقه‌ی هنری و ادبی پترزبورگ را که بعدها به نام تئاتر سوورین معروف شد، راه‌اندازی کرد؛ روزنامه‌ی *Novoye Vremya* را در سال ۱۸۷۶ در پترزبورگ خریداری کرد؛ فعالیت روزنامه‌نگاری خود را به‌عنوان یک اصلاح‌طلب آغاز کرد، ولی چندی نگذشت که یکی از واپس‌گراترین روزنامه‌ها - نگاران روسیه شد؛ چخوف را در ۱۸۸۵ در اولین دیدارش از پترزبورگ ملاقات کرد و از سال ۱۸۸۶ تا ۱۸۹۳ چخوف مرتباً برای روزنامه‌ی او مطلب می‌فرستاد، چنان‌که به همراهی هم ۵۳ داستان را در آن منتشر کردند؛ چخوف یکی از بزرگترین دوستان سوورین شد ولی به تدریج به خاطر محافظه‌کاری بیش از حد و مخصوصاً به خاطر شیوه‌ی نگرش او به ماجرای دریفوس^۱ از او جدا شد.

آنتون چخوف (Anton, Chekhov) (۱۸۶۰-۱۹۰۴)

۱. آلفرد دریفوس یهودی، سروان توپخانه و وابسته‌ی ستاد ارتش فرانسه، به شرکت در جاسوسی متهم شد. پرونده به کلی ساخته و پرداخته‌ی محافل ارتجاعی ارتش بود. اتهام دریفوس مطلقاً پایه و اساسی نداشت، با وجود این، دادگاه نظامی او را خلع درجه و برای تمام عمر به تبعید از کشور محکوم کرد. ماهیت جریان دادرسی دادگاه که جو بدگمانی بر آن حاکم بود، و محکوم شدن فردی که بی‌گناهی‌اش عیان بود، باعث طغیان خشم و نفرت عمومی در سرتاسر اروپا شد. امیل زولا با مقاله‌ی معروفش به نام «من متهم می‌کنم» به دفاع از دریفوس برخاست. روزنامه‌ی سوورین هم به همراه نشریات ارتجاعی زولا را متهم کردند. اکنون زمان آن رسیده بود که چخوف، که از سال ۱۸۹۳ همکاری خود را با سوورین قطع کرده بود، دوستی خود را نیز با او قطع کند. نقل از: «زندگی و آثار چخوف»، همان.

اُلگا کنیپر (Olga, Knipper)، بازیگر تئاتر هنر مسکو، که در ۱۹۰۱م می با چخوف ازدواج کرد و در تمامی نمایش‌نامه‌های چخوف نقش‌های اصلی را ایفا می‌کرد، ۳۰.

ای. اف. مارکس (A. F. Marx) ناشر مجله‌ی پِرطرفدار *Niva* که چخوف تمام آثار گذشته، حال و آینده‌اش را در مقابل هفتاد و پنج هزار روبل به او فروخت، کسی که گفته می‌شود به‌خاطر نخستین چاپ آثار چخوف در ۱۲ جلد، توانست صدها هزار روبل سود ببرد. نامه‌ای با امضای تعداد زیادی از شخصیت‌های معروف روسیه خطاب به مارکس نوشته شد تا از او بخواهند که قراردادش را با چخوف تغییر دهد؛ این نامه هرگز ارسال نشد، چون چخوف با این کار مخالفت کرد به این دلیل که فکر نمی‌کرد فسخ قرارداد مابین او و مارکس کار درستی باشد. چرا که ناشر برای انتشار این آثار ریسک کرده بود و بنابراین نباید منافعش به خطر می‌افتاد.

ایگناتیوس پُتاپنکو (Ignatius, Potapenko) (۱۸۵۶-۱۹۲۶)، رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس. نخستین بار چخوف را در ۱۸۸۹ در اُدسا Odessa ملاقات کرد و از سال ۱۸۹۳ یکی از دوستان نزدیک او بود و در سال ۱۹۰۰ همراه چخوف به نیس رفت، صص ۱۰، ۱۱، ۲۱-۱۸، ۶۱، ۶۴.

ایوان شِگِلوِف (Shecheglov)، مستخلص به لئونتیف (Ivan Leonntyev) (۱۸۵۶-۱۹۱۱)، رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس. یکی از دوستان نزدیک چخوف، صص ۲۸-۲۵.

تاتیانا شِپکینا - کوپرنیک (Tatyana, Shechepkina - kupernik)، متولد ۱۸۷۴، مترجم و رمان‌نویس، از دوستان خوب خواهر چخوف و خود او، صص ۲۲.

دیتمتری گریگورویچ (Dimitry, Grigorovich) (۱۸۲۲-۱۸۹۹)، رمان‌نویس معروف، اولین کسی که طی نامه‌ای در ۱۹۰۱م مارس ۱۸۸۶ از چخوف به‌عنوان نویسنده‌ای با یک آینده‌ی درخشان نام برد، که در آن او یقین خود را بر اینکه برای چخوف مقدر است که نویسنده‌ی «تعدادی آثار عالی و واقعاً هنرمندانه» شود نشان داد و سعی کرد او را تشویق کند که قدر استعدادش را بداند و آن را فقط «صرف اندیشه‌های کاملاً دقیق و آثار پرداخت‌شده بکند، که نه در اثر تحریکات آنی، بلکه در طول ساعت‌های دلپذیری که بهترین شرایط را برای این کار دارد، شکل گرفته

است. این نامه تأثیر زیادی بر چخوف گذاشت، چنان‌که درباره‌ی آن بسیار گفت و نگاشت؛ در ۱۸۸۷ چخوف مجموعه داستان کوتاه *سربش*^۱ را تقدیم کرد به گریگورویچ، که به خاطر این معرفی‌نامه‌ی او، چخوف موفق شد «جایزه‌ی پوشکین آکادمی روسیه» را به ارزش ۵۰۰ روبل، در سال ۱۸۸۹ از آن خود کند. ۱۱.

سرگنی خودکف (Sergey, Khudekov) (۱۸۳۷-۱۹۱۳)، ناشر ثروتمند روزنامه، ویراستار پترزبورگ‌گرت که چخوف از سال ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۸ به‌طور منظم با فرستادن مقاله با آن همکاری داشت؛ شوهر خواهر لیدیا آویلیف، ۱۲، ۳۷، ۶۳، ۶۶، ۱۵۳. **سرگی کریونکو** (Sergey, Krivenko)، ناشر و عضو *The Patriot* در دهه‌ی نهم قرن گذشته. ۷۵.

کازیمیر بارانتسویچ (Kasimir, Barantsevich) (۱۸۵۱-۱۹۲۷)، نویسنده، تقریباً هم‌زمان با چخوف کار ادبی را آغاز می‌کند؛ نخستین بار در دسامبر ۱۸۸۷ چخوف را ملاقات می‌کند؛ چخوف او را هم به‌عنوان یک نویسنده و هم در مقام یک انسان بسیار می‌ستاید و در سال ۱۹۰۰ از انتخاب او برای عضویت در آکادمی روسیه حمایت می‌کند، ۶۱.

لئو تولستوی (Leo, Tolstoy) (۱۸۲۸-۱۹۱۰)، صص ۱۸، ۲۸-۲۵، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۴۶، ۱۵۴.

لیدیا آویلیف (Lydia, Avilov) (۱۸۶۴-۱۹۴۲)، داستان‌کوناه‌نویس **لیدیا میزینف** (Lydia, Mizinov)، یکی از دوستان ماری چخوف که از مهمانان همیشگی خانه‌ی بیلاقی چخوف در ملیخوو بود؛ او بعدها با یک نهیبه‌کننده‌ی معروف ازدواج کرد. صص ۲۲-۱۸.

لیدیا یاورسکایا (Lydia, Yavorskaya) (۱۸۷۲-۱۹۲۱). بازیگر، کار بازیگری را در تئاتر کُرش (Korski) در مسکو آغاز کرد، سپس در تئاتر سوورین مشغول به کار و بعدها بازیگر و مدیر تئاتر شخصی خود در پترزبورگ شد. ۲۴-۲۲، ۹۲، ۹۳.

ماری چخوف (Mary, Chekhov) متولد ۱۸۶۳، خواهر چخوف که او را در کارهای ادبی و اجتماعی‌اش یاری می‌کرد و چخوف او را وصی خود قرار داد. ۱۸، ۱۴۴.

از **میخائیل آلبوف** (Michail. Albov) (۱۸۵۱-۱۹۱۱)، نویسنده، ۶۱.

میخائیل اویلف (Michael. Avilova)، همسر لیدیا، از کارکنان کشوری.

نیکولای لیکین (Nicolai. Leykin) (۱۸۴۱-۱۹۰۶)، طنزنویس و سردبیر هفته-نامه‌ی طنز *Fragments* از سال ۱۸۸۲، هنگامی که اولین بار با چخوف دیدار کرد، ۱۴، ۵۵، ۶۰، ۶۱، ۶۵.

ورا **کمیسارژووسکایا** (Vera, Kommissarzhevskaya) (۱۸۶۴-۱۹۱۰)، بازیگر مشهور روسی، که نقش نینا را در اولین اجرای مرغ دریایی در تئاتر الکساندرینسکی در پترزبورگ بر عهده داشت. او بعدها مدیر و بازیگر تئاتر شخصی خودش شد. **ولادیمیر کورولنکو** (Vladimir. Korolenko) (۱۸۵۱-۱۹۲۱)، نویسنده‌ی مشهور؛ نخستین بار در سپتامبر ۱۸۸۷ چخوف را ملاقات کرد؛ در سال ۱۹۰۰ هردو به عنوان اعضای افتخاری آکادمی روسیه برگزیده شدند و در سال ۱۹۰۲ هردو در اعتراض به اخراج گورکی از عضویت آنجا استعفا دادند.

ولادیمیر نیمروویچ - دانچنکو (Vladimir, Nemirovich - Danchenko) (۱۸۵۸-۱۹۴۳)، رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس، به همراه استانیسلاوسکی تئاتر هنر مسکو را در سال ۱۸۹۸ بنیان نهاد. از دوستان نزدیک چخوف که در برابر اجرای نمایش‌نامه‌های او در تئاتر هنر مسکو شدیداً احساس مسئولیت می‌کرد، ۲۱-۱۸، ۸۶، ۸۷.

ویکتور بورنین (Viktor. Burenin) (۱۸۴۱-۱۹۲۶)، رمان‌نویس، نمایش‌نامه-نویس و منتقد، مقاله‌نویس مجله‌ی واپس‌گرای *Novoye Vremya*؛ نخستین بار در دسامبر ۱۸۸۵ در پترزبورگ با چخوف ملاقات کرد؛ چخوف همیشه و به شدت با نظرات او مخالف بود و تنها دو نامه از چخوف به بورنین موجود است. ۶۹، ۷۵. **هیرونیموس یا سینسکی** (Hieronimus. Yassinsky) (۱۸۵۰-۱۹۳۰)، نویسنده، ۹۳.

یلیزاوتا (الیزابتا) لویکوا (Yelisaveta, Levkeyeva) (۱۸۵۱-۱۹۰۴)، بازیگر مشهور کمدی در تئاتر امپریال الکساندرینسکی در پترزبورگ، ۲۴.

این نوشته روایتی است از لیدیا آویلف، داستان کوتاه نویس و همسر یکی از مقامات پترزبورگ، که ماجرای عشق غم‌انگیزش با چخوف را توصیف می‌کند، که ده سال به طول انجامید و مهم‌ترین دوره‌ی نویسندگی چخوف را در برمی‌گیرد.

این بخش تا کنون ناشناخته از زندگی چخوف، گویی به‌طور قطع بیش از هر چیز دیگری نشانگر آن درونمایه‌ی «دل‌تنگی» است که از میان اغلب داستان‌ها و نمایش-نامه‌هایش سرک می‌کشد؛ اندوهی که، مانند صدای شکننده‌ی سیم ویولن در باغ آلبالو، نمونه‌ی بارز قریحه‌ی خلاق و مشخصه‌ی بارز تقریباً تمامی داستان‌های عاشقانه‌ای است که نوشته است.

۲۲۰۰ تومان



نشر اختران